

هو الله
لما لي شانه

این کتاب

مجموعه است مشون هر گونه

کل ویریا صیر با غیات سلطان الفصحی

حکیم عمر خیام و رباعیات مرشد الکلیین و

حضرت باری بابا طاهر حمدانی و رباعیات خواجه ابوسعید ابوالخیری

و رباعیات و مناجات خواجه عبدالقادر انصاری که تاکنون

در نیکوئی طبع نشده بملاحظه اینکه رباعیات و مناجات

خواجه عبدالقادر انصاری را بدین کتاب

ملحق نمودیم و بالله

الموفقین

هو الله

استعان

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE10047

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

<p>کای رند خند باقی بود یوانه ما زان پیش که گزینند پیانه ما گرد دست دهد تو به گنم نردان را صد کار کنی که می غلام است آب کرده بعنم زبانه قانع ما خود دست تپی بس است مای ما را حالی بخش کن تو این دل هو دارا سپید پیماید و سنجا جاد ما را دو عهد از دل بهشت و دهنوخ دیوا خوبست که در بهشت ره نیست مرا زین زجه زده کی گشته ساجد ما آنکس که زنت نانا و شاد ما</p>	<p>آمد سحر می ند از سحر خانه ما بر چنین که پر کنیم پیانه ز س کرمی نخوری طعنه من استان را تو خنجر بدین کنی که من می تویم چون ز آب و گل آخیزید صانع ما را پیوسته مرا ز می بهمن منع کنی چون عهد نمی شود کسی نسر دارا می نوشش بخور باد ای ماه که ماه ای کرده ز لطف و مهر تو صبح خدا ز می چه بهشت است مرا خرمی نیست بت گفت بدبت پرست کای عابد ما بما ز جمال خود تجلی کرده است</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دله	بر دست یکی تیغ جواب است مرا	دله	کز نومی همه سال فتح باب است مرا
دله	پیشتره دلی خشم کباب است مرا	دله	وز کلاه او جام شراب است مرا
دله	دانی که جندقی است ای دل مرا	دله	این جیتی ز رفتن از بر ما
دله	خود کس نفرستی و نه می هرگز	دله	تا بگویم می گذرد بر سر ما
دله	می گشت جسم و قوت جان است مرا	دله	می کاشف اسرار جهان است مرا
دله	و یک طلب دینی و عیبی نکنم	دله	یک جرم بر از هر دو جهانست مرا
دله	از آتش باد ما نجب و دوا این جا	دله	وز مایه سودا نجب بود این جا
دله	آن کس که مرا نام خسر بانی کرد	دله	در اصل خسر بات کجا بود این جا
دله	بر خنبر و بیابا برای دل ما	دله	حل کن بحال خوشتن مشکل ما
دله	یک کوزه می بیار تا نوش کنیم	دله	زان پیش که کوزه بکنند از گل ما
دله	چون فوت شوم بیا ده شوید مرا	دله	ملقین ز شراب و جام گوید مرا
دله	خواهید بر وز خشم یا بید مرا	دله	از خاک در سیکه و بوشید مرا
دله	از باد و تاب لعل شد که مرا	دله	آمد بفغان ز دست ما سحر ما
دله	از بس که همی خوریم می بر سر می	دله	ما در سر می شدیم می در سر ما
دله	از بزم بنود بیت و دل پر غم را	دله	بهر تو خیزین کرد و دل خنرم را
دله	من نمی بمانم تو خوش میگردم	دله	با آنخی هجرت چکنم عالم را
دله	بهمه که ز نکت و بوی زیباست مرا	دله	چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
دله	معلوم نشد که در طر نجف خاک	دله	نقاشش من از جگر چه آراست مرا
دله	ای خواجه ای کامیو کن ادا	دله	دم دیش و در کانه خدا کن مارا
دله	ما راست زویم و تو حق پیوستی	دله	رو چاره دیده کن رها کن مارا
دله	عاشق همه روزه مست شیدا باوا	دله	دیوانه شوریده و رسوا باوا
دله	در بسیاری غصه هر خیر خودیم	دله	چون مست شویم هر چه باد باوا
دله	ساقی قدح که کار ساز است خدا	دله	وزر حشمت خود بنده نواز است خدا

می خورم و بارطاعت مغرورم
 ساقی نظری به بیکان بحر خدا
 آگاهی کرده ام و تو آب حیات
 قرآن که بدین کلام خوانند و آید
 در خط ساله آیتی روشن هست
 ای آنکه گزیده حبس نمی تو مرا
 از جان صنایع غریز تر خیزی نیست
 امشب بر ما مست که آورد ترا
 نزدیک کسی که بتیور آتش بود
 خواهی ز سراق در فغان دارم
 من با تو نکویم که چنان دلم را
 ای دل ز زمانه رسیم احسان مطلب
 درمان طلبی چه توانی زدن کرد
 روزی که بدست بر نهم جام شراب
 صد مجذبه پیدا کنم اندر هر باب
 چندان بخورم شراب کاین بوی شراب
 تا بر سر خاک من رسد مخموری
 ماومی و معشوق دین کج خراب
 کار غرامید رحمت بدیم عذاب
 با عیلم می و مطرب و این کج خراب
 سر در سر می که ددومی در سر می
 که لطم می گفت با همی در تب و تاب
 بطر گفت که چون من تو شستم کباب

کز طاعت خلق بی نیازستم خدا
 بشکن بت ما بر الهوسان بحر خدا
 ما را اتصال خود رسان بحر خدا
 که گاه ته بود و ما خواند و آید
 کما در همه جامه خود سبک آید
 خوشتر ز دل و دیده و جانی تو مرا
 صد بار غریز تر از آنی تو مرا
 وزیر ده بدین دست که آورد ترا
 چون باد بدین دست که آورد ترا
 خواهی ز اتصال شادمان دارم
 ز انسان که دلت خواست چنان دارم
 بگردش و در آن سر و سامان مطلب
 با دور و ب زو هیچ درمان مطلب
 در خایت خرمی شویم مست و خراب
 زین طبع چو آتش و سخنای چرخ
 اید ز تراب چون روم زیر تراب
 از بوی تراب من شویم مست و خراب
 جان و دل و جام و جامه در بر شراب
 از در خاک و باد و وزش و آب
 جان و دل و دین و عقل مرشد شراب
 بنیاد نهاد خانه مانند خراب
 با طشت که بجوی رفته باز آید آب
 دنیا پس مرکب با چوین سرباب

به زبان باشد که دیگران را بر لب	دله	بر پاشی تو بوسه دادی بسی شمع طرب	دله
پای من چو بتن و صالت همه شب	-	دست من و دامن خیالت هر روز	-
کاین عمر گذشته در نیابی و ریاب	دله	روز منی که دو ملت است بخورم نیاب	دله
کوی شب و روز همین نوش شراب	-	وانی که حجب آن رو بخوابی بدارو	-
جان کرده فدای لب خندان شراب	دله	باغ صفا به سر بفرمان شراب	دله
هم بر لب ساغر آمد جان شراب	-	هم ساقی ما خلق صراحی و دوست	-
در کوی حضور معتبلی را در یاب	دله	در کوی نیاز هر دلی را در یاب	دله
کعبه چو روی برو دلی را در یاب	-	صد کعبه آب و گل بیکدل نرسد	-
این جمله مرا و هم ترا گشته بهشت	دله	جامی و مئی و باقی بر لب گشت	دله
که رفت بدوزخ و که آمد به بهشت	-	مشو سخن بهشت و دوزخ از کس	-
نتوان بامید شک همه عمر نشست	دله	چون نیست حقیقت یقین اندر دست	دله
و بر بخر دم ز خود چو بشمار و چو مست	-	مان تا نهم جام مئی از کف دست	-
و روزی نرسد بنا مار بس است	دله	که کل نبود گشایب ما خار بس است	دله
ما قوس و کلیبیا و زمار بس است	-	که سحر و سجاد و شیخی نبود	-
چون نیست بخر چه هست نقصان و شکست	دله	چون نیست بخر چه هست جز باوه پست	دله
آنگاه که هر چه نیست در عالم هست	-	بیدار که هر چه هست در عالم نیست	-
و اندیشه فردا و بخت بجز سو و غیبت	دله	و بخت ترا و ترس فردا نیست	دله
کاین باقی عمر را عجب پیدائیت	-	ضایع مکن اندم از دولت شه بهشت	-
بیدا و کرمی حادث ویرینه منت	دله	ای چرخ فلک خرابی از کبریا نیست	دله
بس کو هر قضی که در سینه نشست	-	ای خاک اگر سینه تو بشکافت	-
او جاشی و کرمی گرفتار شد و است	دله	آن بت که دلم ز بجزا و زانو شده است	دله
چون اگر طبیب ما ست بیمار شده است	-	من در طلب علاج خود چون کوشم	-
گر ساکن مسجد است که ابله گفت	دله	هر دل که در مهر محبت سبزه نشست	دله

در دفتر عشق نام هر کس که نوشت
دوری که درو آمدن و رفتن است
کس می نرزد می درین معنی راست
ساقی چو زاده در شکست من و دست
کز آنکه میان من و تو جام می است
با کافور عشق و مسلمان و کراست
از مارخ زرد و جگر پاره طالب
می خوردن شاد و بون آیین من است
کفتم بهر بس در هر کابین تو چیت
بتر از همه ناکسان نهان باید داشت
بنگر که بجان مردمان می چکنی
اسرار جهان چنانکه در دفتر است
چون نیست درین مردم نادان الهی
گویند که می به ماه شعبان نه رواست
شعبان و رجب ماه خدایند و رز دل
چون شیارم طرب زمین نهانست
حالیست میان منی و همشایری
زان باده که عمر احویات و کراست
بر بکفر که کار عالم سمر است
هر که که غنی ملازم دل شودت
حال دل دیگری بیاید می رسید
در چشم حقیقان چه زیبا و چه زشت
پسیدن بیولان چه طلسم چه پلاس

از آرزو و فرخ است و فایز ز بهشت
آزاده بدایت نه نهایت پیدا است
کاین املی از کجا و رفتن کجا است
دنیا بهر چه پشت من و دست
میدان یقین که حق بهشت من و دست
ما مور حقیق تو سلیمان و کراست
باز از چه قصب فروشان و کراست
فایز بودن ز کفر و دین من است
کفتم دل غم تو کابین من است
راز از همه اهلان نهان باید داشت
چشم از همه مردمان نهان باید داشت
کفتم نتوان ز آنکه وبال سر داشت
نتوان کفتم هر آنچه در خاطر است
نه نیز جب که آن به خاص خداست
ما می رمضان خوریم کافور خاص است
چون مست شوم در غم و فقر و نقصانست
من بنده آنکه زندگانی آن است
بر کفتم می که چه ترا در و سمر است
بشکاب که کزین که عمر من در گذراست
یا قصه کار خویش مشکل شودت
تا خوشی تمام حاصل شودت
شیر که عاشقان چه دوزخ چه بهشت
دزیر سمر عاشقان چه بالین و چه خشت

دل	عمری بکل و بادیه برفتیم بکشت
دل	از می چو نشد هیچ مردم حاصل
دل	بسیار بکشتیم بگرد و درشت
دل	از کس نشنیدیم که آمد زین لاده
دل	لفلی قومی مذاب ساغر کان است
دل	آن جام بلورین که زمی خندان است
دل	بر طرز سپهر خاطر مروز بخت است
دل	بس گفت مرا معلم از علم دست
دل	بسیار بکشتیم بگرد و درشت
دل	در ناخوشی زمانه باری عسرم
دل	در پرده اسرار کسی راه نیست
دل	خود در دل خاک هیچ منزله نیست
دل	هر سبزه که بر کناره چوئی رسته است
دل	پا بر سر سبز با بخاری ز نهی
دل	می پاکت من نکه و لم در تاب است
دل	بر خیز که بیداری دولت خواب است
دل	در دهر بخت تحقیق تراست
دل	هر کس زده دست غم در شیان میوه
دل	آن به که درین زمانه کم گیری در دست
دل	آنکس که بجهلی نر آنکس بدوست
دل	همی باید و از عالم زو حائی لغت
دل	می خور که ندانی ز کج باده
دل	می کرد بشر زشت است بخت
دل	یک کار من از دو جهان است بخت
دل	از هر چه گذشتیم که شتم گذشت
دل	از هر چه افتاد حق بکشتیم بکشت
دل	راهی که برفت راه رو باز نکشت
دل	چشم تو سیاه و شرابش جان است
دل	اشکی است که خواند او پنهان است
دل	لوح و قلم و هشت و دوزخ محبت
دل	لوح و قلم و هشت و دوزخ باشت
دل	یک کار من از شت همی نیک بخت
دل	گر خوش بگذشت یکدی خوش نگذشت
دل	زین تعبید جان هیچکس که نیست
دل	افسوس که این فساد هم کوه نیست
دل	کویار لب بفرشته خونی رسته است
دل	کان سبزه ز خاک لاله روی رسته است
دل	وین عمر که ریز پای چون سیلاب است
دل	دریاب که کتش جوانی آب است
دل	زیرا که دین راه کسی نیست در ست
دل	امروز چو دی شاس و فردا چو بخت
دل	با اهل زمانه صحبت از دوزخ کوست
دل	چون چشم خرد باز کنی دشمن است
دل	حیران شده در پنج و چهار شش هفت
دل	خوش باش نهانی بکجا خواهی رفت
دل	چون دلف شادی غلامت بخت

طوفان غم از آید از پیش پست	در باد که ز کشتی بویخ تو است
می خوردن من نه از برای طربست	نی بفرسنا و ترک دین و اوست
خواهم که به پیجویی برآرم نفسی	می خوردن نیست بودم زین سلیبت
و نه آن مقامست و نه جای نشینست	فرزاد در خراب او بستر مست
بر آتش غم زباده ای میزن	زان پیش که در خاک روی با دست
چون آمد غم بمن نه بدر و سختست	وین رفتن میرا و غمی است نیست
بر خیز و میان به بندای ساقی پست	کانه و ه جهان می فرو خواهم
که ندم اگر که سوز با خود خوش است	من میگویم که آب انکو خوش است
این نقد بکیر و ست از آن نیند شو	سما و از دل شنیدن ز دور خوشست
در فصل بهار اگر بت خود سرشتست	سر می قدحی و در تیر برب کشت
گر چه بر هر کس این سخن باشد زشت	سگت به زمین آرد و گر بر نام بهشت
می نوشم که عمر جاودانی این است	خود خاصیت از دور جوانی نیست
بنحکم کل و مل است یاران سرست	خوشباش و میکند ز کانی نیست
ای دل چه نصیب تو بهم خوش شدنت	احوال تو هر لحظه و گرو گشت شدنت
ای جان تو دین تخم چه کار آده	چون عاقبت کار تو بیرون شد سنت
با ما درم طلب منیکرد و جفت	چاروب طلب خانه ما پاک برخت
پیر می ز خرابات برون آمد و گفت	می خور که بهرمات میباید خفت
خیام گفت بخیمه می ماند راست	سلطان و جغت و نریش و ارقار است
فراش اجل ز بھر و دیگر منزل	آید پاکست در خیمه که سلطان بخواست
با ما فلک از جنات نزار و عجب است	گر بر سر ما سنگت نزار و عجب است
قاضی که خرید با ده وقف و فروخت	و در سر ما سنگت نزار و عجب است
بر جان شریف که شناسا می نیست	وانه که هر آنچه آمد از جان بخت
چیزی که بنامیر سر از حکم شده است	کوین ز هر چه سیر و دبی گشت

وارند و چون ترکت طایع آراست	وله	از بچه چه او کند شش اندر کم و کاست
که نیک آید شکستن آن بچه بود	وله	ورنیک نیاید این صور عیب گراست
چون بجز نور و زرخ لاله شست	وله	بر خیز و بجام با ده کن غزم درست
این سبزه که امروز تماشاگر تسک	وله	خیز ای همه از خاک تو برخیز اهرست
فصل کل و طرف جنبار و لب گشت	وله	با یکم و سه تاره لعبتی جوهر شست
پیش آر که با ده نشان خیمه صبح	وله	اسوده ز مسجدی اند فارع ز گشت
ای می لب لعل یار میدارد بست	وله	زار و که شکر فزای اینکار بست
زان شد می لاله قدح بر خور وار	وله	کا و ر و بخون ل لب یار بست
عشق ارج بلاست آن بلا حکم خداست	وله	بر حکم خدا ملامت خلق چراست
چون نیک و بد خلق بقدر خداست	وله	پس روز پس حساب بر بنده چراست
آباد و خرابات ز می خوردن ناست	وله	خون دو هزار توبه در گردن ناست
کز من نگنم گناه رحمت چه کند	وله	آرایش رحمت از گناه گردن ناست
نه لایق مسجد من نه در خور گشت	وله	ایزد و اند کل مرا از چه سر شست
چون کافر درویشم و چون قهر زشت	وله	نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت
در بهوشی که لاله زاری بوده است	وله	آن لاله زرخ شیرازی بوده است
هر برک بنفشه کز زمین میسر وید	وله	خالصیت که بر رخ نگاری بوده است
با کمال اندیشه می یارانت	وله	غنچه ارشدم ز دست غنچه ارانت
خورشید تو بر روزن ما چون لغت	وله	کر ذره فرو ناست هوا و ارانت
چون دی پر پی بابه بیکار گشت	وله	شادی و غم و محنت و تیار گشت
امروز با آنچه میرسد خوش بیاش	وله	کاین سر و چنانچه آمد از کار گشت
بگفته خردم در خود آب است ثواب نیست	وله	هواندیشه من بچه ناهیات تو نیست
شن ذات ترا بواجبی کی و انهم	وله	دانه ذات تو بجز ذات تو نیست
از کر و شش چرخ هیچ مقوم نیست	وله	جز پنج زمانه هیچ مقوم نیست

عمری بگذشت هیچ معلوم نیست	دله	هر چند بکار خویش درینسبکیم	
کردند فلک برای نگاری بود که است		پیش از من و تو لیل و نهار بی بوده است	
کان من و ماک چشم نگاری بود که است		از خفسار قدم بجا که آهسته نهی	
از رادم و عرب میبند و میسره گفت	دله	از نغم خرد عقل و لیل سره گفت	
من چو چشمم چون که خدایش سره گفت		کرنا اهل گفت که می ناسره است	
جز روی تو نیست در جهان آب حیات	دله	ساقی قدحی که هست عالم ظلمات	
مقصود توئی و بر محمد صلوات		از جان و جهان و هر چه در عالم هست	
در مشرب میفرقان مصیبت است	دله	ساقی می معرفت مرا که مبت است	
مقصود ز راه می همین معرفت است		بی معرفت آدمی بکار آید هیچ	
در کوی تو صد کعبه جان در طری است	دله	ساقی فلک از بحر عطای تو کفی است	
در دره کعبه هم میسرم شرفی است		در کعبه جان نهی شرف که برسم	
جان شاد از خوشه خطنی خرم نیست	دله	ساقی نظری که دل خوش از دیدن نیست	
جام جم عاشقان دل روشن نیست		نا گفته دلست صبر من میدهد	
بسیار بکشت است و در خواهد کشت	دله	این کین بد لا جوروی ز تیرین طشت	
مانیز جو دیگران بر سیدیم و گذشت		بلخند را قضا می دوران قضا	
در وقت خود او بزرگوار می بوده است	دله	این خاک ره از خواجه بخاری بوده است	
کان دست کریم شهسواری بوده است		پیر جا که قدم نهی یقین می پسندار	
وز محنت قباد و ملک طوس بد است	دله	بیک جرمه می ز ملکنا کاوس بد است	
از طاعت زاهدان سالوس بد است		هر ناله که رندی لیسیر کاه زند	
ز ناله مغان را بمیان بستم چیست	دله	غنیمت بخر جاست با میان درست	
رختم تندر افکند و خرابات بکشت		شاکر دخر ابات زبنا می من	
نا توس ندون همانه بندگی است	دله	میچیزد کعبه خانه بندگی است	
حقا که همه نشانه بندگی است		محو اب و کلیسیا و تسبیح و صلیب	

که شادی از بیکفیس آن نیکو است
 هرگز نشود چنانکه دلخواه کسی است
 چشمت نرسد که چشمها در پی مست
 صدف غمزه و مسیح جرمه نوش می مست
 باز که طیب در دستان ساقی است
 تا جان بودم سید واری باقی است
 جنت می و ساقی بود و باقی حیات
 پس در دو جهان باز می ساقی حیات
 جز جام می از نعیم عالم شناخت
 کس غیر مسیح قدر اندم شناخت
 وز عالم شک تا بقین بیکفیس است
 که حاصل عیارین یک نفس است
 و آن در یکانه دانشانی و کراست
 افسانه عشق را زبان و کراست
 خط بر سرمستی عشق تو نوشت
 موعود بود و بکوش و حور بهشت
 می نوشتم ز آنکه کار می من است
 تخت از آنکه زندگانی من است
 تا که بروی تن روان پاکست
 زان پیش که سبزه بر دند خاکست
 هستی که ز حکم او برون آید نیست
 آنچه که بخت آن نیست باید نیست
 بالا در خی اگر ترا فرست هست

ساقی قدحی که کار عالم نفسی است
 خوش باش زهر چشمت آید ز جهان
 ساقی می باز عارض پر خمی هست
 سر چشمه فیض جز لب علی تو نیست
 نعلانی دل با سوخته از ششاقی است
 جانداون سید است مرا و قدرت
 ساقی به بهشت اینهمه ششاقی حیات
 اینجا ست می و ساقی و اینجا ست بین
 ساقی دل من که شادی از غم شناخت
 می ده که دم صبوح جان بخش دست
 از منزل کفر تا برین بیکفیس است
 این بیکفیس عزیز ز خوشش میدار
 آن بعل کز آن بعباس ز کاتی و کراست
 اندیشه این و آن چنان من و مست
 ششاقی قدحی که آنکه این خاک شست
 معبود بود و بشا به و با و و جهان
 امروز که نوبت جوانی من است
 عیدش کمیند ز آنکه تخت بهشت
 ای دل جز زان می کند غمناکت
 بر سبزه نشین و خوش نری وری چید
 جز حق حکمی که حکم را شاید نیست
 هر چیز که هست آنچه آن می باید
 چون عالم بخور و قدح کیر بدست

می نوشش و مخور غصه که این چرخ کس	نما کا و ترا چو خاک کمر دانه سپست
چون با ویدی شده چاک کت پست	زان پیش که بیچاره تنم به دورست
از ضعف کنون چون نفس بماران	می بایم و میروم می ساکن هست
پس خون کسان که چرخ میاک بکیت	پس کل که برادر کل و پاک برخت
بر حسن و جوانی امی سپر غریشو	بس غنچه ناشکفته بر خاک برخت
ساقی قدحی که شمع دل در گرفت	تا زاتش می زند کی از سر گرفت
آه از می لعلت که برین باد و ناب	هر کس که لعلی لب و لب بر گرفت
ساقی به عیش و به برافروخته است	می ده که فلک نکته آموخته است
وانی که جل چو برق خرمن سوز است	تا در کرمی خرمن ماسخته است
ساقی چکنم که دل کبابم ز غمت	به پیش تر از دست شرابم ز غمت
هر چند کسی غم اینیم شرح دهد	با نکه که پیش از آن غم از غمت
سیم ارچنه مایه خود مندان است	بی سیما ز باغ جهان ندان است
از دست تنی بنفشه سر بر زانوست	در گیسو زردمان کل خندان است
سر دفتر عالم معانی عشق است	سرعت قصیده جوانی عشق است
ای آنکه خبر نداری از عالم عشق	این نکته بدان که زنده گالی عشق است
طوریست که صد هزار موسی دیده است	دیریت که صد هزار عیسی دیده است
قصه است که صد هزار قیصر بگذشت	طافی است که صد هزار کسری دیده است
در می که عشق اجل اسم غمت	این صودیت کون جلگی جسم غمت
مهر جان چسبم اذدین ویرخان	زند می ویرستیدن من قسم غمت
در و هر مراد لب و شاد بهوس است	نه چشم و در نظر پیش و پس است
در دل نه زانست یاری وستی خبری	سقوط و من از هر دو جهان بخت است
در دای غلب چون دودین جو	در عیب کسان نظر برین هویت است
برین سان که برین احوال جهان می نمیم	و امن زمانه در کشید لایق است

کز هر فلکی بجا کباب باز آرد
 فی الجمله بینه تو جل تا بتوانی
 در ماهی قرا به غفل می چو خوش است
 در برت و لغزیه و در بر می نایب
 نسبی دل پاکه دانه مهر تو کاشت
 دامن مقشان ز ناز بر اهل سباز
 ساقی ز درت سحر سخا همی گرفت
 کیرم که ز خاک بر نگیری سر ما
 ساقی برم که بت یا قوت لبست
 که زیره بود مطرب عیسی هم
 ساقی زمینی که علت آنرا ساقیت
 شتام ازان بدیدنت کستما خم
 ساقی سه رخسار تو جان همه است
 خویش یصفت نه مهر در آب خوشست
 در عشق تو از ملاستم تنگی نیست
 آن شربت عاشقی همه مردان است
 گفتیم که کمر درست باشد عهدت
 کی دانستم که همچو بنیاد جهان
 گفتیم که سر زلف تو بس سرخورد است
 گفتیم روزی ز قاستبت بر نخورم
 مارا گویند و زخی باشد دست
 که عاشق مست و زخی خواهد بود
 فاسق خواهند مرو ما غم پوشست

در بر سحر نازی به ناز آردت
 از ارجمندی تا سپ آردت
 آواز سماع و ناله فی چه خوش است
 فالق ز عجم زمانه ہی ہی چه خوشست
 محو تو منفعت تا ابد خواهد داشت
 که دامن تو دوست نخواهم گذاشت
 که هم بکشی حذر نخواهم گرفت
 ما سر زده تو بر نخواهم گرفت
 در آب خضر بجای آب عنب است
 چون دل نه بجا بوده جای طربست
 دل برنگنم تا دمی از من باقی است
 کساحی من ز غایت مشتاقی است
 ولد از من است و دلستان همه است
 تنها از ازان من که زان همه است
 نامردان را ازین قدح زکی نیست
 بایخیران درین سخن جنسکی نیست
 بر قاعده بخشت باشد عهدت
 ای نور و دیده هست باشد عهدت
 گفتا که تو تن بند اگر سر خورد است
 گفتا که ز سر و کی کسی بر خورد است
 قولیت خلاف دل و در توان بست
 فردا یعنی بهشت همچون کف دست
 من بی گنهم خیالشان من که چه هست

بر من زخلاف شرع ای اهل صلاح
 ده عقل زنده رواق و نهیشت بهشت ^{وله}
 که پنج حواس چارگان سه روح ^{وله}
 سر و جسمان از قفس مستان ^{وله}
 این نکته که در قلب جهان پنهانست ^{وله}
 بر روی تو زلف را اقامت هست ^{وله}
 زابروی تو محراب نشین شد خشت ^{وله}
 ساقی غم ما لبند آوازه شده است ^{وله}
 با موسی سفید سر خوشم گرفت تو ^{وله}
 ساقی بحیات چون کسی به بر نیست ^{وله}
 می بدم ماست زانکه چون گرمی می ^{وله}
 ساقی نظری که دل زانده شده می است ^{وله}
 هر شب ز جباب کف نوی شیشه خرج ^{وله}
 ساقی که رخت ز جام جمشید به است ^{وله}
 خاک قدمت که روز من روشن ازوست ^{وله}
 ساقی که لبش مفرح با قوت است ^{وله}
 هر کس که نشد کشته بطوقان غمش ^{وله}
 ای ساقی از آن می که دل و دین مست ^{وله}
 که نیست شراب خوردن آئین شما ^{وله}
 در هیچ سر می نیست که اسیر نیست ^{وله}
 هر طایفه روند را ای در پیش ^{وله}
 کل گفت به اندک فاسخ روانی نیست ^{وله}
 بلبل بزبان حال با او می گفت ^{وله}

جز خمر و لواط و زنا جرم نه هست ^{وله}
 بهشت آخرم از شش جند این باروشت ^{وله}
 این دبدبه و عالم چو تو یک کس نسرشت ^{وله}
 خورشید بزل جام سه تابان است ^{وله}
 در شیشه می اگر بدانی آن اسفند ^{وله}
 سرشته روم را قیامت هوس است ^{وله}
 آن کافور مست را اقامت هوس است ^{وله}
 سرستی من برون زانده شده است ^{وله}
 پیرانه سرم بهار دل تازه شده است ^{وله}
 و پیر بود به از می و ساغر نیست ^{وله}
 و ز آب حیات و چشمه کوثر نیست ^{وله}
 شیران همه رفته اند سرشته می است ^{وله}
 امروز که دور ما بود شیشه می است ^{وله}
 مردن بر بهت ز عمر جاوید به است ^{وله}
 هر ذره ز صد هزار خورشید به است ^{وله}
 دل با علم او قوت و جا ترا قوت است ^{وله}
 در کشتی نوح زنده در تابوت است ^{وله}
 پر کن نقد جی که جان شیرین من است ^{وله}
 معشوقه بجام خوردن آئین من است ^{وله}
 دل را خیر از اندک و بسیار می نیست ^{وله}
 آثار و محش را که سالاری نیست ^{وله}
 چندین شتم کلاب که بار می صلیت ^{وله}
 بگر و ز که خسته بود که سالاری نیست ^{وله}

دین عمر عزیز تر از سی کبد است	وله	بنامی من ز غمش و کرسی بگذشت
صد کاسه پیالی که عروسی بگذشت	وله	فی الجمله خوشی نیست اگر دست دهد
کوزیر زمین زمین دل آسوده تراست	وله	ساعتی دل من زمرده فرسوده تراست
دانشان ترم ز دیده آلوده تراست	وله	هر چند بخون پلیده دامن شویم
صبوم ز رخت حق است آگاه که نیست	وله	نهایتی نذر ایغم تو ام آه که نیست
والله که نیست تخم باله که نیست	وله	مقتض و دینی و بجز تو کس در دل من
بجز است کجا ز خود بد خواهد رفت	وله	ساقی دل من ز دوست که خواهد رفت
یکجوره اگر دمی بر خواهد رفت	وله	صوفی که چو طرف تنگ از خویش است
در یاب که هفت و در خاک شده است	وله	ساقی کل و سبز بس طربناک شده است
دل خاک شده است بنور خاکشاک شده است	وله	می نوش و کلی بچین که تا در کرسی
بید ختر ز غمش نه آئین من است	وله	ساقی می که نه یار دیرین من است
من باده خورم که باده خود دین من است	وله	گویند که باده خوار را دینی نیست
هر جا که روی هست من و دامان	وله	ساقی که هلاکم ز غم بجز است
باز آشی که صد هزار جان قربان	وله	رفتی و هزار دل هلاک از غم رفت
بسیار بچشم نقیاسی که مراست	وله	در عالم بوی خاک مندر که است
چون قد تو سر و نیست میگویم است	وله	چون روی تو ماه نیست روشن گفتم
کاهی حیوان میشود و گاه نبات	وله	آن باده که قابل حیات نبات
موصوف نبات است که هست صفا	وله	تا آن فری که بسند کرد و هیات
و اسباب می است هر چه در دهن است	وله	عمر نیست که مداحی می و دهن است
بخش پایش که است او تو شاکر دهن است	وله	زاهد اگر است و تو عقل است اینجا
ترسند و دوزخ است بویای هست	وله	در صحنه دیدار و دیر گذشت
زین تخم در اندرون فلج گشت	وله	آنکس که ز اسرار خدا بخیبر است
می نوشم کن از قوح چه جامی هست	وله	امروز که باده مرا و رانا هم است

<p> امروز و خور که سید الایام است تو داد کن از هر چه که هر روز هستی است کردی و شداری و سنی و دنی است با آب و ان لب کشتی که هست حقا که جز این نیست بهشتی که بهتر و ان نیز که گفتی و شلبدی محبت و ان نیز که در خانه خزیدی هیچ است وین دایره و سطح مجسم هیچ است و البته یک و نیم و انهم هیچ است صد و شصت و دو ست بر تراشیدم و رفت چند آنکه بداشتی پاشدم و رفت بی مونس و بی حریف بی بدم و رفت هر لاله پیر مرده نخواهد شکفت گویند بخور با ده که دین را اعداست و آنکه بخورم خون عدو را که رو هست بی زمره ناسی عراقی هیچ است حاصل همه عسرتست با بی هیچ است بی با ده ای غوان بنسباید ز نیست تا سبزه خاک ما تماشا که نیست در پرده اسیر از خدا خواهی رفت خوش نمی چون دانی که گنج خواهی رفت در صحن چین روی و لغز و زخمت خوش باش روی ما که آمد ز نیست </p>	<p> بر روز اگر یک تندج نمی خور ترکیب طایع چو بکام تو دمی است با اهل خرد نشن که اصل من تو با مطرب دمی جور سستی که هست به زین بنود و فرخ فرسوده شتاب دنیا دیدی و هر چه دیدی محبت سرتاسر آفاق و دیدی هیچ است هنیات که این جسم مجسم هیچ است دریاب که در کشاکش موت و حیات در عالم خاک خاک پاشیدم و رفت با چون و چرا می تو مرا کاری نیست می خور که بر نیکو سبی خواهی خفت ز نهار یکس که تو این را ز نفقت می میخورم مخلفان از چپ و راست چون دانستم که می عدوی من است دوران جهان بی می ساقی محبت بهر چند در احوال جهان می تحرم ابراهیم و باز بر سر سبزه که نیست امروز که این سبزه تماشا که است دریاب که از روح خدا خواهی رفت می خور که ندانی از کج آمد بر چشم کل شلبدم نور و زخمت است از دمی که گذشت هر چه که می خوش نیست </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دل	نرم آن چو گل وجود را آراست	دل	دانشت ز فضل ما چه برخواهد خواست
دل	بی حاشی نیست هر کماهی که مر است	دل	بس سوختن قیامت از بهر چه خواست
دل	بر لوح نشان بود بهمان بودیت	دل	سوخته قلم ز نیک و بد آسود است
دل	اندر لقت پیر آنچه بایست بداد	دل	غم خور و نگوشتیدن با بیهود است
دل	تیس اجل و بیم فتنه هستی نیست	دل	ورنه ز قضا شاخ بخت خواهد رست
دل	من از دم عیسوی شدم زنده بجان	دل	مرگ آمد و از وجود من دست بپشت
دل	با هر بد و نیک دراز نتوان گفتن	دل	و ایم سخنی دراز نتوان گفتن
دل	حالی دارم که شرح نتوان دان	دل	راز می دارم که باز نتوان گفتن
دل	با پادشاه نشین که ملک محمود این است	دل	وز چنگل شنو که سخن دو داین است
دل	از آینه و رفته و گرد یاد مکن	دل	حالی خوشباش را که مقصود نیست
دل	کردن نگر می ز عمر فرسوده ماست	دل	بیچون اثر می ز چشم بالوده ماست
دل	دو رخ شری زنج بیب و ماست	دل	فرز و سوس می ز وقت آسوده ماست
دل	در خواب بدم مرا خروست می گفت	دل	کز خواب کسی را گل شاد می گفت
دل	کاری غنچه که با اجل باشد جفت	دل	بر خیز که زیر خاک سپاید جفت
دل	چون چرخ بکام یک خرد و سنگ نیست	دل	خواهی تو فلک هفت شکر خواهی شست
دل	چون باید میروا ز و ما همه هست	دل	چه سوره خور و بگو چه کرک آب شست
دل	شادی مطلب که حاصل عمر نیست	دل	پیر زده ز خاک کین قبادی و جی است
دل	احوال جهان و اصل این عمر نیست	دل	خوای و خیالی و فریبی و دمی است
دل	وین گفته رباط را که عالم تمام است	دل	آرا که ابلق صبح و شام است
دل	بر می امت که و اما نه عهد چیده است	دل	قصر نیست که نگه بگاه صدها است
دل	میل چو باغ ناله بردست گرفت	دل	می باید همچو لاله بردست گرفت
دل	زان پیش که روان بران بر جل	دل	گویند فلان پیل بردست گرفت
دل	یارب تو گزینی و کبر می گرم است	دل	عاصی ز ره رو بر و نرسا گرم است

با عظم ابرجیشی آن نیست کرم	با مصیقتم اگر بجیشی کرم هستم
کنون که کل سعادت پربار است	دست تو ز جافم می چربانگار است
می خور که زمانه دشمن خدا است	دریا فلان روز چوین دشوار است
مست سبب بدید و امن شب بکافت	می خور که می خوشتر ازین توان یافت
خوشباش و بدینش که مستای بسی است	اندر سر خاک یکت بیکت خواب پخته
ش من و تو مرد و مبین بود است	کافاق ز جمله شان برین بود است
بود که تن تو خاک کرد و وزیرا	خاک تو و که هزار ردتن بود است
با و صبا دلم چه بوی تو گرفت	مارا بکذاشت جستجوی تو گرفت
کنون ز منش هیچ نمی آید یاد	بوی تو گرفت به دو و خوی تو گرفت
آن قصر که بهرام در و جام گرفت	آهوی که کرد و شیر آرام گرفت
نام که کور میگرفت بی عمر	نکر که چگونه کوهبدر ام گرفت
با حکم حاکم رضاء نکر گرفت	با خلق حجب روی زما در گرفت
چون که در تصور عقل آید	کردیم ولیک یا قصدا در گرفت
کرم گویی که فضل حق با سانی نیست	وز تو به بگوی کاچه میدانی نیست
پندین اسپر شکر لب و شیرین گو	چون توبه توان کرد مسلمان نیست
آهرا رخ خود را بر نور و زشت	این دهر شکسته دل بنو کشت دست
زین سبزه هطی سبزه زار می و می	ای خیمه که سبزه از خاک تو دست
چند زخم بروی دریا داشت	تو میدیم چو پستان ز کشت
مست من و سیمبر جوانان کشت	می خواهم و معشوقه چه دور ز کشت
بر کور می ز عقل در دل نکاشت	یک روز ز عجز خویش چنان نکاشت
در طلب رضای یزدان کوشید	یا راحت جان کنیز و ساغر برداشت
می وای بر آن دل که در سوز غمت	سودازده مهر دل افزوری نیست
زنی که توبی با ده بسر خواهی بود	ضایع تر از آن روز ترا و روی نیست

دل	شمن بنده تاج حکیم رضای تو گنج است
دل	مار تانوش بهشت اگر بنگار عت بخش
دل	بگنج ز چرخ مسجد مد و کشت
دل	رو بر سر خنجرین که است با و قضا
دل	هر دل که در و مانای تو خیر کم است
دل	جز خاطر فارغ کن نشاطی وارو
دل	در مجلس و هر ساز مستی است
دل	رندان همه ترک می پرستی کردند
دل	از مار مقلی بعضی باقی مانده است
دل	از باد و دوش نیمی بیش نماند
دل	نقش لبک خانه همی ماند راست
دل	رو به صفت است خواب ز کوشش
دل	ز خون ز فراقت بگری غمت که غمت
دل	با آنکه نداری سر سو دای - کس
دل	لذاتش این طایفه جز و دوی غمت
دل	دستی که ز دوست چرخ بر سر دایم
دل	بیگانه اگر وفا کند خویش من است
دل	کرد هر موافقت کند تریاق امت
دل	تا بتوانی غم جهان هیچ مسخ
دل	خوش میخورد و میخیش درین دار مسخ
دل	کو مطرب و ملی تا بد هم داد و صبح
دل	ماران بجان سه چیز میسباید خوش
دل	ای عابض تو نهاده بر شیرین طرح
دل	تار یک و لم نور و صفای تو گنج است
دل	این مزبور و لطف و عطای تو گنج است
دل	تا کی ز زبان و دین و سود بهشت
دل	خیز از آن آنچه بودی بود نوشت
دل	بیماره همه عمر ندیم و دزم است
دل	بانی همه هر چه هست اسباب غمت
دل	نه خنک و نه نامی و نه دلم در دست
دل	بر تخت بخت که دایم مست است
دل	در صحبت عمر بیوفائی مانده است
دل	از عمر ندانم که چه باقی مانده است
دل	جز بانگ میان تری از و هیچ نخواست
دل	آشوب پلنگ دار و دو کرک و غاست
دل	شیدای تو صاحب نظری غمت که غمت
دل	سو دای تو در هیچ سری غمت که غمت
دل	در هیچ کس امید بهیودی غمت
دل	در دامن هر که میز نم سو دوی غمت
دل	و ز خویش جفا کند بداندیش من است
دل	و ز نوش مخالفت کندیش من است
دل	بر دل منه از آمده و ز نمانده رنج
دل	با خود ببری که چه بسی داری رنج
دل	خوشوقت دلی که میکند یاد صبح
دل	سر مستی و عاشقی و غم یاد صبح
دل	روی تو نکند بد تا بدین عمر

وی غمزه تو داوشت نائل را
 چون میگرد عمر چه شیرین چرخ
 می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
 بنگر ز حجب آن چو طرف بر بخت
 شمع در بزم ولی چه شستیم هیچ
 قدر کل و فل با ده پستان داشتند
 از جنس بری بخروان معند وزند
 زه و رون من نبود که وون را سود
 نوز هیچ کسی تیر دو کو شتم نشنید
 بستی آتش کل بزخم خاری از دو
 باری که از ولسه زانان زده شود
 آنکس که زمین و چرخ و افلاک هفت
 بسیار لب چو لعل و لعلین چو شکست
 خورشید کند صبح بنام فلکند
 می خور که منادی حسد که خیزان
 دست چو منی که جام و ساغر گیرد
 نواز از پیش کی و بنم فاش تر
 زان پیش که نام تو ز عالم برود
 کشای سر زلف بتی بند بید
 در ملک تو از طاعت من هیچ فرود
 یکبار و یکبار زانکه معلوم شد
 چون رزق تو آنچه عدل قسمت فرود
 اسوده زهریه مسوت علیا بد شد

اسب و رخ و فیل و سید و وزیر
 پیمان چه پر شود چه بعد او چه رخ
 از سلج بخت سره اید از عمره بسج
 وز حاصل عمر بیت در دستم هیچ
 من جام جمجم ولی چه شستیم هیچ
 بی تنگ دلاان و تنگستان داشتند
 ذوقی است درین با ده کهستان دهند
 وز برون من جاده و جلالتش نفرد
 کار و رون و برون من از بخر چه بود
 که با ده خوری بهم بخاری از دو
 انصاف بده که انتظار می از دو
 بس داغ که او بر دل غمت کن نهاد
 و طبل زمین و قهقه خاک و عفت
 کینسر و روز با ده در جام افکند
 آوازه ز سر تو در ایام افکند
 حیف است که آن ز با ده که گیرد
 آتش نشنیده ام که در تر گیرد
 می خور که چه می رسد بدل غم برود
 زان پیش که بند بندت از هم برود
 در مصیبتی که رفت نقصانی بود
 کیست زنده و دیر می گذارنده زود
 کت فده نه کم شد و نخواهد انست
 از او زهر چه هست بهر بیاید بود

[illegible]

سهر در قدش غم اکر سهل بود
دورخ بجهان صحبت نا اهل بود
هر یک نبرد خویش یکت یکت بودند
نگشتند روز و دیگر آیند و روند
و بهر در غمش زندگی از سر گیرد
کاین حدیثی است که در سخنان گوید
و انگاه چه مقدار و دیگر با که خور
سپس می بخور از مردم دانا که خور
آیند و روند و باز با ذهر آیند
خلق است که با خدای هر آیند
در باب دمی که با طرب می گذرد
پیش آسان که شب می گذرد
اشفته ناز و طرب و نوش شدند
در خواب قدم جمله هم آغوش شدند
یکر ای بدان که عاقلان یکت رانند
بسیار چه نوشتند و بسیار آید
نارفته ره صدق و صفا کامی چند
بنا هم کنند و گونا می چند
این یکت که بگوید ار که اهل بود
ترد یکت حکیم غایت حبل بود
کو سوی بموی و رن برن می شد
با او چکنی که یکت یکت بی دانند
اندیشه جهد تا کجا خواهد بود

پیوسته نشسته ایم در حیرت آنکه
این چرخ جفا پیشه و فانی بنیاد
هر جا که یکی دید که داعی دارد
آن مرد و نیم کردیم هم بس آید
حاجت را ببارت داد و خدا
از واقعه ترا خبر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد
عاقبت غم و اندیشه لاشی نخورد
غم در دل و باد در صراحی باشد
کم کن طمع از حبه ان سیر می خورند
خوشباش و می چاکل این دور فلک
در عالم جان بهوش می باید بود
تا چشم و زبان و گوش برجا باشد
این کوزه که این که دست در کل داند
شست و کله و طباخچه تا چند نند
لب بر لب کوزه هیچ دانی مقصود
آنچه جو وجود من من اند موجود
شب نیست که عقل در تیر نشود
نمی شود کاسه میر از سودا
آتش که محیط فضل و آداب شدند
ره زین شب تاریک نبردند بر
پیری بسد رای بی صوابی دارد
بام و در چار و کمن و یوادم وجود

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

در آید و ایم و رفت باید زود
هرگز گریسته کس را نماند
داعی و در کش بر سر انداع نهاد
آن هم مرا خوشتر از این هم آید
تسلیم کنم چو وقت تسلیم کرد
و از باد و حشر محقر خواهم کرد
یا مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد
جز جام لبالب و پیای می نخورد
خاکش بر آنکه غم خورد و می نخورد
از نیک و بد ز مایه بکسل شوند
هم بکسل و نمایند این روز حسینه
در کار حبه ان خوش می باید بود
بی چشم و زبان و گوش می باید بود
عقل و خود و گوش بر آن بکارند
خاک بی دمان است چه نمی پندارند
ایضا لب من نیز چو آب ساسی توبو
لبحات چنین شود و بفرمان و دو
وز کر یا یکت بر من پراور نشود
آن کاسه که سر تکون بود و پاشود
در کشف علوم شمع اصحاب شدند
گفتند فسانه و خواب شدند
کلان را چشم بخت و آبی دارد
ویران شد و روزی در خرابی دارد

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

<p>روزی صد بار خود ترا بسکوید آن ترود که بدوید و دیگر روید کم بود از اسرار که مفهوم نشد همه معلوم شد که هیچ معلوم نشد نهاد و بدون زخوش تن کامی چند بدنام کنند و نکونامی چند خوار باد و جام می غنی خواهم کرد پس دختر رزرا بر بنی خواهم کرد چند از بی هر رشت و نکو خواهی شد آخر بدل خاک نسند و خواهی شد در کاسه گرمی صنعت خود پیدا کرد و آن کاسه سرنگون تر از سوا کرد اسباب ترود خود موند آهنگ کامان که بدترند سرگردانند بالای منقبشه در چین خیم کشید کرد امن خویشتن فزایم کشید موسی صفتان ز شاخ کعب بمانند در چشم سحاب دید با یکسانند از بجزر نشیبت استانی وارو کوشا و بزبی که خوش جهانی وارو کش فشکند و باز بگل استپارو تا حشر همه خون عزیزان بارو پر کن که دلم میل مسند و آن وارو</p>	<p>آن عقل که در ره سعادت پوید در یاب توایی یکیده چیست که پوید تا بود و نم ز عشق محسوس نشد اکنون که بی نیکویم از روی محسوس نمانده بصر در طلب تنامی چند در کسوت خاص انداز غمی چند اشتباهی جام بکینی خواهم کرد اول سه طلاق عقل و دینم گرفت تا چند اسیر نکند و بخواهی شد که چشمه زهری و اگر آب حیات آن کاسه گرمی که کاسه سرو کرد بر خوان وجود یا کنون کاسه خفا اجرام که ساکنان این الواهند آن نامه ریشته خرد کم ننگی هر چه سج که روی لاله شلیم کشید ز انصاف مرا ز غصه خوش می باید وقتی است که از سبزه جهان آرایند علی بنی نفسان ز خاک بیرون آید در هر هر آنکه نیم باقی دارد نه خادوم کس بودند محنت و کمی که دون ز زمین پس بگل نماند گر ایر چو آب و خاک را بر دارد زان سر بگل که پرده هفتان دارد</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از سر کل آرزو بدر کن که جبین	در زیر کل آرزو نشو و این دارد
روزی که خجای هر صفت خواهد بود	قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روزگار	بشر تو بصورت صفت خواهد بود
زان پیش که غنمات شبین آن آرد	فرمای که تا پادیه کلکون آرد
تو زده اسی غافل نادان که ترا	در خاک بنهند و باز بروراند
چون مرده شوم خاک مرا کم سازند	احوال مرا عبرت مردم سازند
پس خاک و کلمه سیاده آغشته کنید	در کالبد دم خشت مهر خم سازید
قومی ز کزاف در غرور افتادند	قومی ز پی حورو قصور افتادند
معلوم شود چه مرد و ما بر دارند	که کوی تو دور و دور و وافتادند
تو بیکد هر که قیامتش باشد	از بادیه که چون آب جایش باشد
اندر رمضان اگر کسی توبه کند	بازی ز نماز با سجا نش باشد
می باید خورد و کام دل بیدارند	در دل نتوان درخت اندوه نشانند
همواره کتاب صرف می باید خواند	سداست که چند در جهان خواهی ماند
وقتیکه طلوع صبح ازرق باشد	باید بگفت جام مروق باشد
گویند که حق تلخ بود در همه حال	باید همه حال که می حق باشد
از باوه شب اگر خمارم نبود	می خورون روز احتیارم نبود
کفتی بکن اختیاری خورون روز	در خورون روز بخت یارم نبود
در دهر چه آوازه کل تازه دهند	فرغی پیاله می اندازند دهند
از دوزخ و ز بهشت و زور و قصور	فارغ بشین که آن خود آوازه دهند
گویند بهشت و حور و عین خواهد بود	و اسجای ناب و انگبین خواهد بود
کرمانی و معشوقه بر سقیم رواست	چون عاقبت کار همین خواهد بود
امروز که تو سن خلک زین کردند	آتش شتری و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قصا	ما را چه گنه صفت این کردند

ولہ	انہا کہ کشند شہاب نایب	ولہ	وانہا کہ بشت بام در محراب
ولہ	بر خشک کی نیست ہم در آیت	ولہ	بیدار کی است دیگران در غمت
ولہ	می بخور که سمن بسی سما خواهد شد	ولہ	خوش را می سسی بسی سما خواهد شد
ولہ	بر طرف چین زنند کانی بر خیز	ولہ	زیر نگه چین بسی چو ما خواهد شد
ولہ	شب نیست که آه من بجز زانرسد	ولہ	وزگر نه من سیل بدریا نرسد
ولہ	گفتی که بقو باوہ خورم پس فردا	ولہ	شاید که مرا عمر بقدر و انرسد
ولہ	یاران چو باقیق میا و کنند	ولہ	خو را بجمال یک و کر شاد کنند
ولہ	ساقی چو می بغانہ در کف کیسد	ولہ	بیچارہ فلان را به علایا کنند
ولہ	روز نیست خوش و جوانہ کہ ستا نرسد	ولہ	ابر از رخ کلزار سسی شود کرد
ولہ	لبس بزبان حال خود باکل زرد	ولہ	فیادہ سسی زند کہ می بایہ جزو
ولہ	عمرت تا کی بخود رستی گذرد	ولہ	یا در پی نیستی و بستی گذرد
ولہ	می خور که چنین عمر که عمر در پی دست	ولہ	آن بہ کہ بخواب یا بستی گذرد
ولہ	می خور که قلت بجاک در فترہ شود	ولہ	خاکت پس از آن پیالہ و حمر شود
ولہ	از و زخ و وزہشت فارغ میباش	ولہ	عقل بحسن عمر چرا غرہ شود
ولہ	غشقی کہ مجازی بود آبش نبود	ولہ	چون آتش بچرخدہ تابش نبود
ولہ	عاشق باید کہ سال و ماہ و شب از او	ولہ	آرام و قرار و خور و خوابش نبود
ولہ	این دہ بہشت وعده با ما سکر	ولہ	پس در دو جهان حرام می را کی کرد
ولہ	شخصی ز عرب نافر خمرہ می کرد	ولہ	پغیبہ ما حرام می بروی کرد
ولہ	اکنون کہ زخوشد لی بخر نام نماند	ولہ	امروز کہ در دست بجز جام نماند
ولہ	دست طرب از ساغر می بایگیرد	ولہ	یکدم بختہ جوئی خام نماند
ولہ	کہ پند بہشت و خوش کثر باشد	ولہ	و انجائی نایب و شہد و شکاریست
ولہ	تر کن قدح باوہ بروستم نہ	ولہ	نقدی ز ہزار نہ خوشتر باشد
ولہ	آن قوم کہ در ہقام تکمیل رفتند	ولہ	با آخر کار جملہ سیکس رفتند

مسکین مسکین برکت هم می گفتند
 در راه چنان رو که سلامت گشتند
 در مسجد اگر روی چنان رو که ترا
 در راه جز و بخرد خود را می پندند
 خواهی که همه حجب آن ترا بپندند
 خواهی که ترا رقت بر سر آرد
 از مرگ بیدیش و غم تو بخور
 در حیرت با انواع سخنها گفتند
 واقف چه گفتند بر اسرار فلک
 این خلق همه خزان با افروندند
 خواهی که کف پای ترا بوسه دهند
 می نوش که تا غم از نهادت برد
 رو آتش ترگزین که این آب حیات
 می خور که ز دل قلت و کثرت برد
 پس بزم کن ز کیمیا فی که از او
 چون شاد هر روح خانه پدید آید
 این ساز و جود را چو ایرتیم طبع
 گویند بر انگسان که با پریشانند
 ما با می معشوق از آتشیم مقیم
 اسی هم نفسان مرا می قوت بکنند
 چون فوت شوم بیاوه شوید مرا
 اندیشه بزمم چو بخاطر گذرد
 لیکن شرطی است بند چون تو بکنند

و انظاره کا در ره عقین رفتند
 با نلق جان نسی که می پندند
 در پیش تو آید و اماست نکند
 چون است بر قیامت نیک بدر آید
 لباسش بچو بند لی و خود می پندند
 پند که کس داز تو از آید
 کاین برود و بوقت خوش ناچار آید
 این بخیر آن که هر دو نشنفتند
 اول زیجی زدند و آخر هفتند
 بر مشعل و میان سی چون گویند
 خوشنام بزی که بنده نام گویند
 شغل و حجب آن جمله زیادت برود
 آنکه که شوی خاک زیادت برود
 و اندیشه هفتاد و دو دولت برود
 بجز عه خوری هنر اعلی برود
 هر چیز باصل خویشین باز شود
 از زخم روزگار بی ساز شود
 زدن سان که میرند چنان چنینند
 بونا که تخمیر چنان آید
 وین چهره که با چاقوت کینند
 و در چوب رزم کشته و تابوت کینند
 از آتش سینه آید از سر گذرد
 محو هم ملطف از سر گذرد

یک جام هزار مر و بادین ارزد
و روزی زمین نیست زباده خشت
چون عشق ازل بود مرا نشکند
و انگاه در خفا در قلب مراد
در میگذرد جگر من و ضو نتوان کرد
خوشباش که این پرده مستوری ما
انگاه که اساس کار بر زرق نیست
بر فرق نیم بسوی می من پس ازین
عبادت و کار را نکو خواهد کرد
افسانه نماز و یوزبند روزه
نگدار که غصه و کثارت کیست
می خور بکنار سبزه و آب روان
کویند بجز کشتن و خواب بود
از خشم مگر بجز نکو نشاید
خوشباش که ماه عید نو خواهد شد
ای ساقی اگر باده و می و زندی
در وقت اجل جو کارم آماده کنند
در خاک لحد چو خشت خواهند شد
گر یک نفسست ز زندگانی گذرد
ز نهار که مرا به این ملک چه رسان
با دلم با سید روزگار می بر باد
ز آن میترسم که روزگار منده
بیک روز فلک را کار بر سازد و

یک جام هزار مر و بادین ارزد
و روزی زمین نیست زباده خشت
چون عشق ازل بود مرا نشکند
و انگاه در خفا در قلب مراد
در میگذرد جگر من و ضو نتوان کرد
خوشباش که این پرده مستوری ما
انگاه که اساس کار بر زرق نیست
بر فرق نیم بسوی می من پس ازین
عبادت و کار را نکو خواهد کرد
افسانه نماز و یوزبند روزه
نگدار که غصه و کثارت کیست
می خور بکنار سبزه و آب روان
کویند بجز کشتن و خواب بود
از خشم مگر بجز نکو نشاید
خوشباش که ماه عید نو خواهد شد
ای ساقی اگر باده و می و زندی
در وقت اجل جو کارم آماده کنند
در خاک لحد چو خشت خواهند شد
گر یک نفسست ز زندگانی گذرد
ز نهار که مرا به این ملک چه رسان
با دلم با سید روزگار می بر باد
ز آن میترسم که روزگار منده
بیک روز فلک را کار بر سازد و

یکدم نفسی از سرش او می نرود	که آن روز در می نصد غم باز نکرد
می باید بود و مرد می باید بود	سر تا بقدرم بدرد می باید بود
و ایم بقدر عشق می باید بود	در که چه دوست کرد می باید بود
مسکین دل من که در غم می نشود	آواره نهان من می نبارد و سود
عمرم بکشت و بگزینان شد و بنید	تا احوال من اجل کی خواهد بود
آورده اضطرابم اول بوجود	جز خیر تم از حیات چیزی نهند
رفتیم با گداه و ندانیم چه بود	زین آمدن و بودن و رفتن مقصود
اینها که بفکر در معنی سفتند	در ذات خداوند سخنها گفتند
سر رشته اسرارند است کسی	اول ز کجی روند و آخر خفتند
اینها که خلاصه حجاب انباشند	بر اوج فلک بر اقیانوس است
در معرفت ذات توانند فلک	سرشته و سرنگون سرگرد است
از می طرب و نشاط و مردی خیزد	در جمع کتب خشکی و مردی خیزد
رو باده بخور که سرخ رو خواهی ماند	کز خوردن سبزه روی زدی خیزد
بیماری و تب در محنت نام دارد	ما خوردن می مقصد بجا نم دارد
وین طرفه فکر که سیه چه زیباری	چو تاده خورم هم زیانم دارد
پیر روی نکوی و لب جوی دل و د	تا بتوانم عیش و طرب خواهم کرد
تا بودم ام و باشم و خواهم بودن	می خورده ام و میخورم و خواهم خورد
خوشباش که دهر بیکران خواهد بود	بر چرخ خست بران نشان خواهد بود
حشتی که رقالب تو خواهد بودن	دیوار سر برامی دیگران خواهد بود
ماه رمضان چنانکه سال آمد	بر پای خیزد و بنده کران آمد
ای بار خدا می خست و اغافل ساز	خدا که کجایان کنند شوال آمد
افسوس که نامه جوانی طی شد	وین تازه بهب رشادمانی طی شد
و آن معنی طرب که نام او بود شباب	فریاد کی آمد و بدنام کی شد

می خواره اگر غنی بود عود شود	وله	وز عیبده اش جهان بر از شور شود
ورنقه لعل از آن نبرد بر نیم	وله	تا دیده افغانی غمشم گور شود
هر لذت و راحت که خلاق بخت	وله	از بهر مجر و ان آفاق بخت
هر کس ز طلاق منتقلب گشت	وله	آسایش خود ببرد و بر طاق بخت
فرزالم سراق طی خواهد شد	وله	باطال سعادت قدیمی خواهد شد
معتوقه موافق است و ایام بکام	وله	اکنون نغم نشاط کی خواهد شد
موجود حقیقی بجز انسان نبود	وله	بر غم کسی این سخن آسان نبود
یکجور عه ازین شراب بی غش میکش	وله	تا خلق خدا پیش تو یکسان نبود
چون نیست درین زمانه سودی ز خود	وله	جز بی حسد و از زمانه بزمی بخورد
پیش آزار آنگاه و حسد و راپرورد	وله	تا بدو که زمانه سوسه مایر خورد
بسته خرابات ز زندان خوشباده	وله	در دامن زهد زاهدان آتش باد
آن دلق بصد پاره و آن صوف کبود	وله	افکنده بر پیر پامی دی کش باد
در هر کسی بکلفزاری نرسید	وله	تا بر دوش از زمانه خاری نرسید
در شانه نگر که تا بصد شاخ نشد	وله	و تش لب زلف بخاری نرسید
در سر پیوس تبان چون حرم باد	وله	بر دست همیشه آب انکور م باد
کویند گسان مرا حسد اتوبه نهاد	وله	او خود ندید من نکشم دور م باد
از آب عدم تخم مرا کاشته اند	وله	از آتش غم روح من فرشته اند
سرسشته چو باد میدوم که در جهان	وله	تا خاک من از چه جای بر و شنه اند
قومی که خواب مرگ سر بایز نیست	وله	تا حشر ز قان و قیل خود باز نیست
تا کی کونی کسی جنبه بازند او	وله	وز تخیری اند چه جز باز و نیست
توبه بکن از می اگرت می باشد	وله	صد تائب با دوخت در می باشد
کل جامه دران و لب ملازیم تران	وله	در وقت چنین توبه روا کی باشد
مایار ششده این جهان بشناییم	وله	صد بوی شکست بر سر و پاییم

گویند که تو به کن اگر وقت آید
کس را پس برده قصه گزاه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند
لیکستان بد روز گشته و حل شد
تا حور کسی و کز چهره ابله بود
چندان مرو این ره که دو لبی بخیزد
تا او فتوی ولیک که چند خنی
بانی بکنار جوی میباید بود
این نزهت عمر با چو کل ده روز است
طبع هم همه باز روی چو کل می خندد
از هر جز روی نصیب خود بردام
آز بهر همه و همه بر استمندانید
من در عجبم که میفروشان کاشان
چیزی که بقدرت سرور و میسازد
گویند که ماه رمضان گشت پدید
در آخر شعبان بخورم چندان می
که یا نمید ترک طامات کشید
چون در کدزم خاک مرا گل سازید
آنجا که حجاب ز سیر قدم فرسوند
آگاه نمیشوم که ایشان شب و روز
تا خاک مرا اقبال آسخت اند
من بهتر ازین نیست ماغم بودن

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

چون تو به کنم اگر چه خدا هم ندو
وز سر خدا هیچ کس آگاه نشد
معلوم گشت و قصه کوتاه نشد
وز کوزه به گشتند و می آبی شد
تا خدمت چون خودی چهره ابله کرد
که غیبت دوئی ز رهروی برخیزد
جائی بر کسی که تو توئی برخیزد
از هر صده کنار جوی میباید بود
خندان لب و تازره روی میباید بود
دستم همه با ساغر و تل پیوند
زان پیش که جز و ما بکل پیوند
بهتر ز می فعل کسی پر سرخ نید
بزرگه فرو شدند چو آهنگ خرد
بیوسته همه کار عد و میسازد
ان را تو شنا که کد و میسازد
من بعد بگر و داده توان کشید
کا در رمضان مست بختیم ناعید
عظمای مرا بی مکافات کشید
در چشمت دیوار خرابات کشید
و از هر طلبش مر و حجابان کشید
زین حال چنانکه مست است که بگوید
بسفتند که از خاک بر بخت اند
کز تو به مرا چنین برهان بخت اند

می خوردن آنورده خداحصل بود	ول	من می خورم و هر که چون ابل بود
گر می نخورم غلم خداحصل بود	ول	می خوردن من حق زان ابل نیست
کس بکندم از خفا و بیرون نهاد	ول	گر خفا ابل را زل را نکند
عجز نیست بدست هر که از ما در زاد	ول	من بینم که ز پیچیده های استیا
در وقت اجل ملاک میسباید شد	ول	از فقر عمر پاک میسباید شد
آبی در ده که خاک میسباید شد	ول	ای ساقی مه لقا تو خوش خوش ما را
منی بر رخ خاتون خداحصل بود	ول	سود از ده را با ده پروبال بود
بار می شب عبد از به سوال بود	ول	ماه رمضان با ده نخوردیم و گذشت
یک بکند تا بخودش صد نرسد	ول	به خواه کسان هیچ مطلب نرسد
تو نیک بینی بمن بد نرسد	ول	من نیک تو خواهم تو خواهی بین
دانش چه بری که از تو دانش نخرند	ول	سووی تو درین قوم چه کردی که خرید
روزی صد بار آبرویت بسزد	ول	سالی یکبار آب جوت ندهند
در جبه و در آعه و در صوف نشد	ول	خرم دل آن کسی که معروف نشد
در کج خوابه جهان بوف نشد	ول	سیرغ صفت بعشش پروازی کرد
در دست اجل سبب کبر با خون شد	ول	افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد
کا حوال مسافران عالم چون شد	ول	کس نماند زان جهان که پرسم از او
فتی بمن رند پریشان بخشند	ول	فردا که نصیب نیکیختان بخشند
ورید باشم مرا به ایشان بخشند	ول	که نیک آیم مرا از ایشان شمرند
افسوس که جمله کا و بریده شدند	ول	انها که بکار عسل در میگو شدند
کا فروز بعلل تیره می بفرو شدند	ول	آن بر که لباس ابله می پوشند
لغتم که مراد کلیم حاصل شد	ول	چشم نیاز و زوزه چون مایل شد
وان روزه به نیم جرعه می اطل شد	ول	افسوس که آن وضو بیادوی شکست
در دیده من آتش غم نباشد	ول	هر چه عه که سا پیش سجام افشاند

<p>آبی که ز صد پدر و دولت در ماند جامی بر او دل کس می نرسد این شیشه فیروزه کس می نرسد توفیق نبری که در آن او کاسته شد کل بود و لبیره نیز آید است در دیده خوش بر برون می آید زیر آکه کل از خار برون می آید و اندر طلبش جمله بر زگان خوردند فردا طلبان در غم فرو آمدند این نیک فیش چارمن میداند فردا بچه حجت بد آورده اند حقا که نه اند روی خود می بینند آن صورت مرده رنگ خود می بینند بی سر حبه ان بکام تو خواهد شد کاین کوزه چو بشکند بسو خواهد شد در بادیه دیو و دمنی باید بود مغزو و بفضل خود منی باید بود بالکل لپ تور و دمسازی کرد زان روز سحر و سرافرازی کرد واجب ای مر کجیم بر آید شود باشد که دل مرده میریزد شود با آنکه ز صد کهر کی زنده نماند از بخردی خلق ناکفته نماند</p>	<p>سبحان الله تو با ده می پستی چون دست بدانان هموس می نرسد در ده قندچی در که جام صافی بخلی که ز روی یار بر خواسته شد در باغ رخش بهر تماشا که جان خون دل انکار برون می آید که خون بچکد از مرده ام نیست عجب اندر ره عشق جمله صافان در داند امروز شب و روز فردا نیست بر من قلم قضا چو بی سن رسد دی بی بی سن و امروز چو بی بی من تو و شهن که همیشه بد مرا می بیند در آینه درون خود می نگرم نی جایی عمر گشت نخواهد شد می خور لب و کوزه اندوه مخور یا مردم نیک و بد منی باید بود منقون محاش خود منی باید بود زلفین تو با شکست خلق بازی کرد بالای ترا بر و نسبت کردم زان روز که گوری زمین آید شود ای با ده سر از کوه صراحی برد رفتیم و زبانه آشفته نماند افسوس که ضد برادر معنی و حق</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دایم بکفی بنکند و زمان موقوفند	دله	آنرا که گهست باندی موصوفند	دله
شبلی که زلی در کفری موقوفند	دله	گویند که شعلی و جندیدیم همه	دله
ماقص بود آنکه باده انقص کند	دله	که باده بکوه و در دوی رقص کنند	دله
روحی نبست که او تربیت شخص کند	دله	از باده مرا توبه چه عیینه مانی	دله
در پانی اجل بجان بجان بست شدند	دله	یاران بوافق همه از دست شدند	دله
دوری دوسته بیشتر ز ما مست شدند	دله	بودند بیک شراب و مجلس عمر	دله
کر سود حسان جمله زیانم باشد	دله	می خواهم خرد و ناکه جامم باشد	دله
مکن دایم که آن حسانم باشد	دله	ای جان جان در این جهان خوش نیم	دله
بر چند و می معانه را در ده زود	دله	ساقی علم سیاه شب صبح ر بود	دله
بر چند که خفتت بسی خواهد بود	دله	بکشی می زهم دور کس خواب آلود	دله
مستانه ترا ترا نه بس باشد	دله	سودای ترا بجهان بس باشد	دله
ماد اسر تا زیانه بس باشد	دله	در کشتن با چرا کشد چشم تو تیغ	دله
یا نسبت عالی پدر میس باید	دله	گویند که مرد را به نمری باید	دله
کاینها همه هیچ و هست زمی باید	دله	امروز بخان شده است در نوبت	دله
روح از پی تن نقره زمان خواهد بود	دله	خوش باش که عالم کدبان خواهد بود	دله
زیرت قدم کوزه کران خواهد بود	دله	این کاشه سر با که تو فنی بچند	دله
باموی سفید قد می خواهد بود	دله	من دامن زده و توبه طی خواهد بود	دله
انیدم نکشم نشاط کی خواهد بود	دله	پیمانه عمر من بهفت و نوسید	دله
هم پای می تنها بهقامی نرسید	دله	هم دست من تشنه بجای نرسید	دله
هم عاقبت الامر بکامی نرسید	دله	وان حل که بمانده بود و ناکامی	دله
کاین چرخ و فلک بسی چو پاکشت بود	دله	عظم خردن بهیوده کجا و در سود	دله
تا نوش کنم که بود نیما همه بود	دله	یک کن مست حرمی بکفم بینه زود	دله
خشت شرم خیم هزار جان می ازود	دله	یکچرخه می ناکت جهان می ازود	دله

آن که نه که لب بلی از و پاک کنند	دل	حق که بهار طبعان می آرد
آنکه که بخت سال عمر بکند شود	دل	واجرام ز یکدگر سر آگندده شود
ورز آنکه صراحی کنند از کل با	دل	حاصلی که بر آرد و ده کسی زنده شود
آن قوم که بتجاوه پیوسته خورند	دل	زیرد که بزیر باد سالوس درند
هین از بهر طرفه ترک و دودید	دل	اسلام فروختند و زکافر قهرند
شما و بیا که آن دمان خواهد بود	دل	چشم به در خاک نمان خواهد بود
تو با ده خور و غم جهان بهج مخور	دل	خود غم خور و آنکه در جهان خواهد بود
اسرار ازل با ده پرستان دهند	دل	قد رمی و حاتم تنگستان دهند
گر چشم تو حال من بداند نه عجب	دل	شک نیست که حال مست نشان دهند
با سفاک است و خوی بی عقل و وقار	دل	ز رخسار مخور با ده که رنج آید بار
بستی و شور عریش در شب عیش	دل	در دهر و عذر خواهیش روز شمار
چون نیست ترا چرا که او داد و قرار	دل	چندین زنی مرا دول رنج مدار
مان تا نانی بر دل خو و چندین بار	دل	بگذشتن و بگذشتن است آخر کار
خشت سر رحم ز ملک جرم بهتر	دل	بوی قح از خدای مریم بهتر
آه سحری ز بسینه خناری	دل	از ناله بوسید و او هم بهتر
افلاک که جز غم نقشه اند و کر	دل	نشد بجای نماند با بسینه و کر
تا آمد با اگر بد اند که ما	دل	از دهر چه نیکشیم نماند و کر
تا چند از این حیل و زرقی عمر	دل	تا چند مرا در و و بد مسافتی عمر
حقا که سین از سینه و خنده ده	دل	چون جرمه خجاک بر زم این باقی عمر
از بودن اند و ست چواری نماند	دل	در قفس است بیوه و دل جوان افکار
خزم زنی و جهان نماند و کزین	دل	تدبیر نه با تو کرده اند خنجر کار
از کردش بر روزگار بهر کس	دل	بویخت طرب نشین و سنا بر کس
از طاعت و محبت خدا مستی	دل	باری تو مرا و خود ز عالم بری

وقت نحر است خیرای طوق لب	وله	پر باد و لعل کن بلورین ساغر
کلین یک دم غارت دین کج فنا	وله	سیار بچون و نیایب و دیک
آن لعل در آب گشته ساد و پتار	وله	و این محرم و موئس بر ازاده بیار
چون میدانی که عقلی نه و خاک	وله	با دلیت که زود یکدزد باد و بیار
بایار چو آرمیده باشی همه عمر	وله	خوابی باشد که دید باشی همه عمر
هنم آنکه بر حلیت باید کرد	وله	لذات جهان چشیده باشی همه عمر
گرفت رخ نیت پستی خوشتر	وله	و ربا ده ز جام ست مستی خوشتر
درستی عشق زان سلب نیست شدم	وله	کان مستی از همه ندر استی خوشتر
ای چرخ فلک نه عقل داری نه هنر	وله	هرگز ننگی بکار ازاده نظر
نامردان را دمی همه کج گهر	وله	احسنت زهی چرخ مخنت پرور
بایار خوشم جام شراب اولی تر	وله	در دست غم دیده پر آب اولی تر
چون عالم دون و فاختا که دون	وله	در عالم دون ست خراب اولی تر
در دایره سپهر نایب رعد	وله	می نوش سخن شد لی که دور است بجز
نوبت چو بد ورتور سه آه کن	وله	جامی است که جمله را چشانند بدور
چون حاصل آدمی در این جایی دور	وله	جز در دول و دادن جان نیست فکر
خرم دل آنکه یک نفس زنده بنود	وله	و آنسوده سیکه خود نرا دازد ماه
ستی کن و فریضه حق بگذار	وله	در عهده آن جهان بنماده باز
در خون و کس و مال کس بقصد کن	وله	و آن لقمه که داری ز کسان بازدار
دی کوزه گری بدیدم اندر بازار	وله	برپا و کلی تمسی لکد زو بسیار
و آن مغل بزبان حال با و سیقت	وله	من چمنی تو نوده ام مرا گرمی دار
این نابل قبور خاک گشتند و غبار	وله	هر ذره زهر ذره گرفتند کنار
آه این چه پشیمانیست که نامه و زشمار	وله	بخود شده و سجنه زنده همه کار
کار همه عالم بر ادت شده کسیر	وله	وین غم برفته و اجل نه کسیر

خود نتوانی و کر توانی زده کس	گفتی که بکام خوش دستی بزم
خود را تو ز نسبت زن و فرزند بپر	مروانه در از خویش و پیوند بپر
با بند چگونگی ره روی بند بپر	هر چیز که هست سدا هست بپر
وز عمر تمام بهر چه برداشته گیر	از چرخ بکام سر بر افراشته گیر
برداشته گیر و باز برداشته گیر	از کج و کهر هر چه مرا دل مست
با با صنی ساده رخی خندان خور	که با ده خوری تو با خرومندان خور
اندک خور و که گاه خور و پنهان خور	بسیار بخور و رو کن فاش سنان
ویر خنایه پراز لغت و آراستگی	ای دل همه اسباب جهان ساخته گیر
روزی دوسه بنشسته و روزی استگی	خوش باش درین نشین کون و مکان
بریا و بتان نشن و دلکش مخور	جانامی صاف وقت کل خوش بخور
خون بر تو حلال کرده ام خوش بخور	می خون ز راست ز ترا می گوید
زین کهنه سراسرون بر نیت ناچار	عمر تو چه و دود و چه بصد چه هزار
این هر دو بیکت نریخ بود آخر کار	که با دشتی گرت کداسی بازار
باغ طربت بسزیه آراستگی	ای دل همه اسباب جهان خواستگی
بنشسته و با باد و برخواستگی	و انگاه بر آن بسزیه شبی چشم
بیو ده علم جهان فرسوده بخور	ای دوست غم جهان بیو ده بخور
خوش باش و غم جهان نابوده بخور	چون بود که دشت نیست نابودید
چندین ز حد منکر بر اصل نظر	ایمی خوا چه فقیه که ترا هست خبر
تو از دم حیض و از نجاسات اگر	دیشان همه از صانع صنعتش گویند
ور که در بهت ز رخ زرقم سگر	کر که بر طاعت شفقتم حسرت کر
زیرا که یکی را و دو گفتیم سگر	نومید دینیم ز بار گاه کرمت
باز آمده کو که با کوی پیران	از جمله دوستیگان این راه دراز
چیزهای نگارسی که نمایان باز	زینهار درین سراپا چو از روی نیاز

و بر سر انلاک چسبان خاک انداز
 چه بجای عبادت و چه بجای نماز
 می خور که بکس عمر دوباره ندهند
 بآئین بخراب است لک که کرم راز
 اسی اقل و آتش همه خلق آتوئی
 در کتم عدم حنتم بدم کفتی خنیه
 و اکنون که بفرمان تو احمیدم
 بازی بودم بریده از عالم راز
 اینجا که نیافتم کسی محرم راز
 ای دل چه حقیقت جهان است بجای
 تن را بقضا سمار و باد و بسان
 وقت سحر است خیزای مایه نماز
 کانه که بخوابند نه پائند و راز
 ما شیم فستاده روز و شب خاک نماز
 نه هیچ ره آورده بجز ریخ و کر
 ای مرد بهتر نیستد که تر بر خیزد
 و انگاه بکوش که بغلت پی بر
 ما عاشق و آشفته و بلیغم امروز
 از مستی خوشتن بکلی رسته
 که رویم و کمر شیبوه رنده ای آغاز
 هر جا که پیاله الیبت مار الیبتی
 بودی که بنی و ت بخور و خواب نیاز
 هر یک بتوانچه داد بت ماند یار

می میخورد و خور و یان می نماز
 که جله رشتگان کی نماند باز
 هر کس که شد از جهان نمی آید باز
 ز آنکه بکشم روی بخراب نماز
 خواهی تو مرا بسوز و خواهی بنواز
 دار و بجان و وجهان شور و خیز
 القصه چنان دار که کج دار و میریز
 بو تاکه بر دم می نشیبی و فریاد
 زان در که در آدم برون فتم باز
 چندین چو بری خواری ازین ریخ دراز
 کاین رفقه قلم ز بصر تو باید باز
 ترک ترک باد خور و جاک نماز
 و آنها که شدند کس نمی آید باز
 بر خیزه نهاده روی در شیب و قرار
 نه هیچ پس افکنده بجز راه دراز
 و آن که دوک خاک بیز را کو بر خیزد
 مغرور که کعبه و چشم پرور
 در کوی تیان باده پرستیم امروز
 پیوسته بخراب استیم امروز
 تنگبسته می ز نیم در ریخ نماز
 کردن چو صراحی سوسوی او کرده آ
 کردند نیاز مندت این چار انماز
 تا باز چسبان شوی که بودی آغاز

در این طرح که یکدیگر را می بینند که در این طرح که یکدیگر را می بینند

امروز تلقین بنور کرد آغاز	وله	مشتوق که عمرش جو غم نواز
یعنی که نکوئی کن و در آب انداز	وله	بر چشم من انداخت می چشم و رفت
مکذّب که بر خاک تو باشد شب روز	وله	از عمر تو چونکه تیر است شب و روز
اخی بس که نباشی تو و باشد شب روز	وله	روز و شب خویش را بشا و کی برون
در طبع و لم میل شرابست هنوز	وله	بر روی کل از ابر نقابست هنوز
جانا می خور که آفتاب است هنوز	وله	در خواب مرو چه وقت خوابست هنوز
وز نا اهلان حسد از ریشک گیر	وله	با مردم پاک اصل عاقل آینه
وز نوش رسد ز دست نا اهل بریز	وله	کز هر دهر ترا خرد و میندیش
آراسته بسبیل و عنبه بریز	وله	یارب تو جمال آن مهر آینه
این حکم چنان بود که کج دار و مریز	وله	پس حکم همی کنی که در وی سنگر
فرموده امر کرده کز وی بگریز	وله	حکمی که ازو محال باشد پیریز
در مانده جهانیان که کج دار و مریز	وله	انگاه همیان امر و نیش عاجز
از روی حقیقی و نه از روی مجاز	وله	مالعبت کما نینم و فلک لعبت باز
رفتیم بصدوق عدم یکیک باز	وله	باز سچو پستی کنیم بر نطح وجود
کو در رشتن بباد بوجی سمرقاز	وله	افسوس این سگ سچو پرتک و نا
شد عاقبتش مضیّب و نه ان کراز	وله	ای بیکه دلش با شیخو انایل بود
تا با تو بگوید از پس پرده راز	وله	رفتند وز رفعتان یکی تا برباز
باز سچو بود و نماز بی صدق و نیاز	وله	کارت ز نیاز می کشاید نه نماز
تا ز و ظلم و اسطیّه عمر دراز	وله	لب بر لب کوز و بر دم از غایت
عمری چو تو بوده ام و می بمان ساز	وله	با من بزبان حال می گفت این راز
دانی که چه وقت می بود روح الهی و	وله	ای بر همه سروران عالم فیروز
سختینه و ادینه و شبینه و روز	وله	یکشنبه و دو شنبه و سه شنبه و چهار
کبر بر کویم تحقیقش هست و راز	وله	می رسیدی که چنیت اینش مجاز

و انگاه شده بقعر آن دریا باز	دل	لفتی است بدید آمد از دریائی
در حالت عجز دست یکبره کس	دل	ای واقف تر از ضمیر همه کس
ای توبه ده و عذر پذیر همه کس	دل	یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر
و انجا مخزابی خنک نک اساس	دل	انجا زدوان کشتن این چنین طاس
سنجیده میشو و بمقیاس قیاس	دل	داشته میشو و بمعیا رعقول
وز هر چه رسد چه نیست پانید پیر	دل	از خاوشه زمان آئیده پیرس
از رقه بیندیش و آئیده پیرس	دل	این یکدفت را غنیمت میدان
هرگز ندوی تو بر مراد دل کس	دل	ای چرخ خنص خض و دن پر خوش
ناکس تو کسی کنی و کس مانا کس	دل	چرخا فلکا ترا همین عاوت بس
در پیش نهاده کلک ککاس	دل	مرغی دیدم نشسته بر باره طوس
کو بانگ جر سها و کجا ناله کوس	دل	با کله همی گفت که افوس افوس
با ساد و رخی اگر نشستی خوشباش	دل	خیام اگر زباده هستی خوشباش
انکار که نیستی چو هستی خوشباش	دل	چون عاقبت کار جهان نیستی است
بگرفت دل من از پریشانی خوش	دل	تا چند کنم عرصه ناولی خوش
دانی ز چه از تنگ مسلمان خوش	دل	ز ناروغان که بر میان خوابم بست
صد بوسه ز مهر بر چین نیزدش	دل	جایست که عقل آفرین نیزدش
بسیار دو باز بر زمین نیزدش	دل	این کوزه کرد و هر اگر جام لطیف
وز آمد با آب کن زهره خوش	دل	از نادم باز و دکن چهره خوش
زان پیش که دهر بر کشد و هر خوش	دل	بر دار ز دنیا می دنی بجز خوش
با دوست دل از جفا می دشمن خوش	دل	باروی فکوت را با روشن خوش
پیراهن کبر و هستی از تن درکش	دل	چنان سلاه رخی نشین و بکند از خوش
از هستی خوشتن برون و بک	دل	بکند از دلا و بسوخته عقل معاش
ازاده شود شراب نوش خوشباش	دل	در بزم قلندران معنی بشین

ولی	ای دل مطلب زو گیران محرم خویش	ولی	خوشباش بهر در و دل بهر محرم خویش
ولی	تنها بشنیدن خوشترین خود غم خویش	ولی	از بهر دست از زو گشتند بهرم خویش
ولی	می گریه چرا هست به امش میویش	ولی	با خنجر و خنک و صبح و شامش میویش
ولی	جامی ز می لعل گریست دست و ده	ولی	یک قطره ز ما مکن به امش میویش
ولی	سرست میخانه گذر کردم دوش	ولی	پیری دیدم مست و سبوی بر دوش
ولی	گفتم ز خدا شرم بهاری می پر	ولی	گفتا گرم از دست می نوش خوش
ولی	ایام شباب رفت و خیل چشمش	ولی	تلخ است مرا جلیش لی می چشمش
ولی	این قامت همچو تیر من کشته گان	ولی	زو کرده ام از عصا و خوش می کشش
ولی	آن می که خضر خجسته دارد باش	ولی	او آب جیالشت و منم ایالشت
ولی	من قوت دل و قوت روش خوام	ولی	چون گفت خدا منافع للناسش
ولی	بگرفت مرا عشق بکار می خوشش	ولی	گفتا چون آدم تو با پیر و کسش
ولی	الفقه چنان سوخت و لم از غم او	ولی	کاش همه بیزم شد و بهیزم پیش
ولی	ای چرخ مرا کش به بدستی خویش	ولی	بشاس بلند می کن و پستی خویش
ولی	من خود ز غم خویش و تنی دشمنش	ولی	پیوسته ملول باشم از بهشتش
ولی	غم چند خودی بکار نا آمده پیش	ولی	بخت نصیب مردم و در اندیش
ولی	خوشباش و جهان تنگ کن دل خویش	ولی	کز خوردن غم قضا کرد و کم و بیش
ولی	پندی و بهمت اگر من دارم کوش	ولی	از بهر خدا اجامه نذویر پیش
ولی	عجبی همه روزه است و دنیا بیکم	ولی	از بهر دخی ملک ابد را مفروش
ولی	لیک بیزم من و کشته ده و بهشتش	ولی	هر جرم که رفت حبه بندش
ولی	از باد هوا آتش کن را مفروز	ولی	مار لبستر خاک رسول اللهش
ولی	در کار که کوزه گری بودم و دوشش	ولی	دیدم دو هزار کوزه کو با و خوشش
ولی	هر یک بزلان حال با من گفتند	ولی	کو کوزه کو و کوزه خر و کوزه فروشش
ولی	تا دیک بقای من بود و نه در خوشش	ولی	در کاسه خوش شد لی کنم زوی نوشش

ای کوزه کرا که از کلم کوزه کنی	وان کوزه بجز نمی فروشان بفروشی
آن می که حیات جاودانیت نبوش	سر مایه لذت جز آنی است بنوش
سوزنده چو آتش است لیکن غم آذ	سازنده چو آب زندگانیست بنوش
می در قبح انصاف نه جانیت لطیف	در کالبدشیشه روانیت لطیف
لایق نبود به پیش کر آن بهدم من	جز ساغر و کاسه کان کرستی لطیف
خیام زمانه از کسی وار دنگ	کو در غم ایام نشیند و دستنگ
می خور تو در کبینه بانال و خنک	زان پیش که الکبینه آید برنگ
بان صبح و مید و دام شب بختاک	بر خیر و صبح کن چراغی غمناک
می نوش ملا که صبح بسیار بد	اوروی بنا کرد و ماروی بختاک
روحی که منزه است ز لالایش خاک	مهمان تو آمده است در عالم خاک
می ده تو باده صبحی بهدوش	زان پیش که گوید انعم الله ساکن
بس پرین عمر که هر شب افلاک	بر دوخته و کرده که یافتش خاک
هر روز بسی زمانه شاد و غمناک	از آب بر آرد و نهد و بر دختاک
که صلح نیام ز فلک بخت اینک	و نام که بنا شد من نک اینک
جام می نسل از عنوان رنگ اینک	آن کس که میخورد و میروست اینک
ای چرخ فلک نان شناسی نمک	پیوسته مرا برهنه سازی چو سبک
از چرخ زنی دو شخص پوشیده شود	پس چرخ زنی بر از تو ای چرخ فلک
تا کی ز جفای تو ای چرخ فلک	از بجه خدا چون آهسته ترک
من سوخته ام تمام و هر لحظه تو سوز	بر سوخته می ترا کنی سوخته نمک
از آتش آخرت نمیداری لک	در آب دامنست نشدی هرگز پاک
چون با دجل چراغ عمرت بکشد	ترسم که ترا رنگت پندیر و پاک
که کل بنود ضعیف ما خارا اینک	و ز نور عینت پند ما نار اینک
و ز خرقه خاقان به شیخی نبود	ما قوس و کمانه پند ما نار اینک

چند از غم و خسته جسمان کمال	دل	برخیزد و بشایدی گذران حال
از سبزه چو شد روی زمین لای	دل	در کشنی لال از قنوج مالای
بگذارد و لا و سوسه فکر محال	دل	و کشتن قدح با ده و یکدزد مال
از آتش و مجسمه و با ده برست	دل	تا مرد و شوی کسی بسره دمال
این صورت کون جمله نقیصت خجیان	دل	عارف بنیود هر که نذر داین حال
بنشین قدح با ده بنوش و چشباش	دل	فارغ شوازین نقش و خیالات محال
چون باد برف اورسیدن شکل	دل	وز دست غمش عنان کشیدن مشکل
گفتند پدیده روی او توان دید	دل	کردیده ماست دیده دیدن مشکل
می خور که نه علم دست کبیر و عین	دل	الا کرم و رحمت حق عزوجل
آن طایفه که از کسری می نخورند	دل	از جمله انعام شمار ای احوال
با سر و قدحی از تر از خرمن گل	دل	از دست مده جام می دهن گل
زان پیش که ناکه شود اندک اجل	دل	پیراهن عمر تو چو پیراهن گل
تا کی زاهد حدیث را فی زازل	دل	که کشت زاندا زده من علم و عمل
می خور که شراب ناب عینیت بدل	دل	هر مشکل با شراب گردانیدل
می بر کف من نه و بر آو غلغل	دل	با غصه غنای صوت بلبل
بی نغمه اگر روا بینی می خوردن	دل	می در سر شیشه نگر وی قلقل
از جرم خالص خاک تا اوج حل	دل	که هم همه مشکلات گردون حل
میرون جستم ز بند هر کمر و حل	دل	هر بند کشته شده گردن حل
اسرار حقیقت نشود حل بسؤال	دل	نه نیز بدر با حق نعمت و مال
تا جان نغمی خون نخوری مخیه سال	دل	از قال تراره تنه این و کمال
ای دل مشغول نصیحت با حل	دل	که با ده ناب عقل و دین راست حل
که راحت جان و قوت و حجت ماند	دل	می نوشی بوستان بگلها نخل
در سر گذارد هیچ بر دوا می محال	دل	می خور همه ساله ساغر آلا مال

باد خنجر در زینش و عیشی میکن
 کس خلد و حجیم را ندید است ایدل
 امید و هراس با چرخ نیست که از این
 تا کی ز جفای بر کسی ننگ کشیم
 خوش باش که آیام ترا و چو گذشت
 ایندو چو نخواست آنچه من خواسته ام
 گر جمله صواب است که او خواسته است
 از خالق کردگار روز ب رحیم
 که مست و خراب بوده باشی امروز
 که من کنه روی زمین گردستم
 کفایتی که بروز بخرد و سبب یادم
 من کرد ورق عمر لغو در شکستم
 چنین و پیاله را ز می پر کردان
 در راه تو تا اسب طرب تاختم
 قصه حکیم که باب شناختم
 یارب تو کلام سرشته من حکیم
 هر نیک و بدی که دین اید بوجود
 با نفس همیشه در بندم و هم خنکتم
 کی سرم که ز من بر گذرانی بگردم
 جانا من و تو موند بر کاریم
 بر نقطه روانیم کنون آینه و آ
 این چرخ فلک که مادر و چیرانیم
 خورشید چرخ اعدان و عالم فانی

و خنجر بجلال که مادر بجلال
 که کس که از آن جهان رسیده است ایدل
 جز نام و نشانی ندید است ایدل
 و ز ناکس روزگار نیرنگ کشیم
 عید است بیایم کلرنگ کشیم
 کی کرد دست آنچه من خواسته ام
 پس جمله خواست آنچه من خواسته ام
 نویسد شو بجرم و عصیان عظیم
 فردا بخشد بستانهای میم
 عفو تو امید است بجز د و ستم
 عاجز تر ازین خواه کاکنون چشم
 این چنده می در دل ساعتی بگم
 باشد که غم جهان بهم در شکستم
 باغیش و طرب می نبرد و ختم
 در منزل در آشیان بیاختم
 دشمن و قصه هم تو رشته من حکیم
 تو بر سر من نوشته من حکیم
 و ز که ده خویش من بدریم حکیم
 زان سرم که دیدی که چه کردم حکیم
 سر که چه دو کرده ایم تین دریم
 تا آخر بجا سر بهم باز آیم
 فانوس خیال از و شانی نیم
 ما چون صوریم کاندو خیرانیم

شد و عومی دوستی فریب می‌برم	وله	افت ز که مردمی گنج دوست گدایم
و امن ز همه کشیدن اولی باشد	وله	از دو بجهویکی سلام است و کلام
بر خود در کام و آرزو بر بستم	وله	پوز مشت هرناکس و کس و ارشتم
گر صوفی مسجدی و کر را حبس دیر	وله	مین دایم و او چنانکه بستم بستم
تا طن نبری که من بخود می‌جویم	وله	یا این ره خوشخوار بخود می‌جویم
چون بود حقیقت مرا از وی بود	وله	من خود که بدم کج بدم کی بودم
تی باده بنوده ام دمی تا بستم	وله	امشب شب قدر است و من شب بستم
لب بر لب جام و سینه بر سینه حتم	وله	تا روز بگردن صراحی دستم
گفتم که و گر باده کلکون نخورم	وله	می خون ز راست من در خون خورم
پرخورم گفت بگویمت کوی	وله	گفتم که مزاج می کنم چون نخورم
مقصود ز جمله آفرینش ما شیم	وله	در جسم خسر و جوهر پیش ما شیم
این دایره جهان چو انکشتار شیت	وله	بی هیچ شکلی نقش نگینش ما شیم
ما دست با اتفاق بر هم نزنیم	وله	یا فی ترسند نشاط بر غم نزنیم
خیزیم و دمی ز نیم پیش از دم صبح	وله	کافین صبح بسی و دکه ما دم نزنیم
در عشق تو صد گونه ملامت بکشم	وله	و در شکونم این عهد غرامت بکشم
مگر عمر و خاکند جفا های ترا	وله	باری کم از آنکه تا قیامت بکشم
بهر کز بطرب شربت آبی نخورم	وله	تا از کف اندوه شرابی نخورم
نانی ترغم بر نکت هیچ کسی	وله	تا از جگر خویش کبابی نخورم
امروز که نیست در شیر آب تا کم	وله	زهری بود از زهر دهر دهر تا کم
زهر است غم جهان و تر باقش می	وله	تر باق خورم ز زهر و بنو و تا کم
فرزین صفتا که مست غمهاست شدم	وله	و زاسب پیا دوه جفاهاست شدم
از باز می خیل و شاه چون در ماندم	وله	روح پر رخ او نهاده و مات شدم
سیلم بشرباب نا جیاستد دایم	وله	کو شتم به فی و ریای باشد دایم

آن گونه پراز شرابینا شدیم	کر خاک مرا کوزه گردان کوزه کنند
از آدم که لایق بند بنیم	امی چرخ ز کیهوش تو نمیدنیم
من تیر چنان ایل خردمست بنیم	کر خنجر قوبا یخ و دونا ایل بست
او نیست و به معصیت زطامات منم	سره حلقه رندان خنجر ایلات منم
وز خون جگر گشتد سناجات منم	آنگهن که شب دراز از باد و ناب
بی جام کشیده بار تن نتوانم	سن بی می ناب ز یستن نتوانم
یکت جام دگر بگردم نتوانم	من بنده آن دم که ساقی گوید
جز یاد نشا طعمی روشن نکنم	دینیا چه فاست من بجز فن نکنم
او خود نهد و کرد و دهد من نکنم	کونید خرد ترا ز می توبه و باد
من باطن به فراز و پیستی دانم	من ظاهر سستی و پستی دانم
کر مرتبه و را می سستی دانم	ما این همه از دانش خود نزارم
جز باده صاف و می گلگون نخورم	و دیگر علم این کردش کرد و نخورم
ما خون دل خوئی خود چون نخوریم	می خون جهانست و جان خوئی ما
وز پاینده و نبر سر افلاک شدیم	ما کز می بخودی طربناک شدیم
از خاک برآیدیم و بر خاک شدیم	آخر همه ز الایش تن پاک شدیم
با این همه مستی از تو بهشمار تریم	امی مفتی سحر از تو پر کار تریم
انصاف بده کدام خوشتر از تیریم	تو خون کسان خور می و ما خون بران
که مرد حلالیم و گهی مرد حرام	یک دست به جینیم و یک دست به جام
نی کافیه مطلق نه مسلمان نام	ما نیم درین کسب فیض نود و نام
الا بهتدح و راز دستی نکنم	من باده و لیک مستی نکنم
تا به چو تو خوشتن پرستی نکنم	و انی عرضم ز می پرستی چه بود
روزی نشنیدیم و شبی نغندیم	در جستن جام جم جم جان بودیم
خود جام جم جم نهای جم غیویم	ز اوستاد چو وصف جام جم شنویم

ول	افسوس که بیفایده فرسوده شدیم	ول	وزد آنس سپهر سرگون سوخته شدیم
ول	در دوا نداشت که تا چشم زدیم	ول	تا بوده بکام خویش نابوده شدیم
ول	ما خرقه زهد بر سر خم کردیم	ول	وز خاک حشر ابات تخم کردیم
ول	باش که درون میکده دریایم	ول	بحری که درون مدرسه کم کردیم
ول	در مسجد اگر چه مانیا زاده ایم	ول	حقا که نه از بجه نماز آمده ایم
ول	زینجا روزی سبزه دادی دیدیم	ول	آن کشته شد است باز زاده ایم
ول	من در رمضان روزه اگر مخورم	ول	تا طن نبری که جنبه مخورم
ول	از محنت روزه روز من چو نشت بود	ول	پنداشته بودم که سحر مخورم
ول	زینگونه که من کار حجبان می بینم	ول	عالم همه را یگان بران می بینم
ول	سبحان الله بخر چه در نیکرم	ول	ناکامی خوشتن در آن می بینم
ول	در دایره وجود دیر آمده ایم	ول	در پایه مردمی بزیر آمده ایم
ول	چون عمر نه بر مراد ما می گذرد	ول	اسی کاشش سر آمدی که سیر آمده ایم
ول	تا افسه خان و تاج کی بفروшим	ول	دستار قصب بیا نکت بی فرویم
ول	تسلیج که پیک لشکر تویر است	ول	ناگاه بیک پیاله می بفرویم
ول	چون ملیت مقام مادرین و میقیم	ول	پس بی می و معشوق غنایست اتیم
ول	تا کی ز قدیم و محدث اسی مر دیم	ول	چون من رفتم جهان جود چه قدیم
ول	پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم	ول	اشوده در آمدیم و غمناک شدیم
ول	بودیم آب دیده در آتش دل	ول	و ادیم بیاد غم و در خاک شدیم
ول	در پای اجل چو من سحر افکنده شوم	ول	از رخ اسپه عمر بر کنده شوم
ول	ز نهار کلم بجز خراچی نمیند	ول	باشد که زیاده تر شود زنده شوم
ول	جامم ز دینغ دنی بدر داست میقیم	ول	بجایزه دل از نسیب فر داید و نیم
ول	یکبار کی این عمر من ای در شیم	ول	رفته همه حسرت است بازده ویم
ول	چون آتش بر استمکان بر کردیم	ول	از آب روان اگر چه پاکیزه شدیم

دو چاک شویم از آنکه خاکی بودیم	و	باو بست جهان باوه بده تا بخوریم
یارب من اگر گناه سجد کردم	و	بر جان و جوائی خون خود کردم
خون بر گریست و تو تنگلی دارم	و	بر شستم و تو به کردم و بدر کردم
یکچند بگو و کی باستانا دیدیم	و	یکچند باستانا دیدی خود شاد شویم
تا این سخن شنو که مارا چه رسید	و	از خاک بر آمدیم و بر باد شدیم
زان پیش که از زمانه مانی بخوریم	و	با یکدیگر امروز شرابی بخوریم
کان پیک اجل بکار رستن مارا	و	چند آن امان که آبی بخوریم
ای دوست بیاتام غم فردا بخوریم	و	وین یکدم عمر را غنیمت شمردیم
فردا که ازین دیر کهن در گذریم	و	تا هفت هزار سال کان بر سریم
من با ده تلخ تلخ دیرینه خورم	و	و اندر رمضان در شب آونیه خورم
انگور حلال خویش در خم کرده	و	کو تلخ کن جنای نامن نخورم
هر روز بگاه و چند ابات شوم	و	همراه قلندر ان طامات شوم
چون عالم سر و انصاف توئی	و	توفیق هم تا بنما جات شوم
از باده شود کبر از سر باکم	و	از باده شود کشتاده بنم محکم
ایلمیس اگر ز باده خوروی یکیم	و	کردی ده هزار سجده پیش آدم
یکچو غم ایام نداریم خوشیم	و	گر چاشت بود شام نداریم خوشیم
چون نخته با سیرسد از مطبخ عیب	و	از کس طمع خام نداریم خوشیم
در سیکه عشق نیازی دارم	و	با شمع رخس سوز و کداری دارم
آنکه بی عشق طهارت کرده	و	باروی بت خویش نیازی دارم
پیوسته ز کردش فلک نمکینم	و	با طبع خویش خوشیتن در کینم
بعلمی نه که از سر جهان برخیزم	و	عقلی نه که فارغ از جهان بشنیم
تا چند اسیر عقل هر روزه شویم	و	دزد و هر چه صد ساله چه کز زره شویم
درده تو یگانه می از ان پیش که ما	و	در کما که کوزه گران کوزه شویم

تا چند دلاست کنی امی زاید خام	دله	مارند و خند با باقی و منقیم به ارم
تو در غم تبیح و ریای و طبعیس	دله	ما با می و نظیریم و معشوقه بکام
بر من شش خاک خفتگان می بینم	دله	در زیر زمین نهفتگان می بینم
چند آنکه بجهای عدم می گزیم	دله	با آینه کان و رفحان می بینم
ترسم که چو بعد ازین بعالم نرسم	دله	با هم نشان تیر فراهم نرسم
امروز که در ویم غنیمت شمریم	دله	شدید که بمرخو و در این دم نرسم
ما شیم که بر مست شرابیم دلام	دله	و مجاس با غیبت بجز باده و جام
نکذ از نصیحت من ای زاید خام	دله	ما باده پرستیم و لب یار بکام
با رحمت تو من از کس نندیشم	دله	با توشه تو زنج رو نندیشم
کر لطف تو ام سفید و آنکیز و	دله	یک ذره ز نامه سیه نندیشم
عید است بیایا می کلر نک کشیم	دله	تا نغمه عود و ناله چنک کشیم
بایا بسکروج دمی بشنیم	دله	ز طلی دوشه باده گران نک کشیم
ای دوست بیایا غم فردا نخوریم	دله	وین یک دم نقد را غنیمت شمریم
بی حکمش نیت هر کناهی که مرست	دله	پس ما غم آینده بهر چه چو خوریم
تا طنز نبری که از جبهان می رسم	دله	و ز مردن و ز رفتن جان می رسم
مردن چو حقیقت است با کم غنیمت	دله	چون نکست نه ز نیتیم از آن می رسم
که من ز می مغانه ستم هستم	دله	که کافر و کبر و بت پرستم هستم
هر طایفه بمن کانی دارند	دله	من ز اق خودم چنانچه هستم هستم
بر خیز و بیا که چنک بر خنک ز نیم	دله	می باز خوریم نام بر نکست ز نیم
چون باده خویم و خرابات خویم	دله	وین شیشه نام و نکست بر نکست ز نیم
و روان یار بی وفا چنک ز نیم	دله	می نوشن نکستیم و نام بر نکست ز نیم
بجاده بیکت پیاده می بفرستیم	دله	تا موس می و بهیم و بسنک ز نیم
محررم هستی که با تو کویم یک دم	دله	مگر اول کار خود چو بودا بست آدم

بخت زده سرشته اند از کل علم
 یان تا بجز ابیات خردوشی ز نیم
 دستار و کتاب را خردوشیم می
 کل گفت که من یوسف مصر خیم
 گفتیم چو یوسفی نشانی بنامی
 بازلف تو کرد دست و از می کردم
 در زلف تو دیدم دل دیوانه خویش
 چند آنکه ز خود نیست ترم هست ترم
 زین طرف تر آنکه از شراب هستی
 صبح است می بر می کلزنگ ز نیم
 دست اهل دراز خود باز کشیم
 آن به که ز جام و باد ده دل شاد کنیم
 این عاریتی رواق زندانی را
 روزی که بگوی کوزه گرمی کدزم
 زان پیش که کل بکوزه که دریم
 آن لحظه که از اجل که زبان کردم
 عالم ز نشاط دل بغیر بال کنم
 یک روز ز بند عالم آزاد کنیم
 شاگردی روزگار کردم بسیار
 کور کسب می چکونه بر می بکنیم
 یک لحظه بر شک دیده می گذارم
 آن آه که پیشین هیچ محرم نرغم
 کرد دریا نیم که چه تو کس می شنود

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

درد تو بصد حسرت از در بنم ندیم	دله	من کو هر خود صمیمت کم ندیم
بکت موسی ترا بجز دو عالم ندیم	دله	خاک در تو به ملکیت جسم ندیم
و آنکه بخلاف شرع کاری ندیم	دله	هنکام کل است چندیاری ندیم
بر سر زجره لاله زاری ندیم	دله	با سبز خطان لاله رخ روزی ندیم
از درد اندک آنچه او گفت ندیم	دله	و دشمن بعلت گفت که من فلسفیم
آخر کم از آن که من بد انهم که ندیم	دله	لیکن چو درین غم آشیان آمده ام
وین حرف معصانه تو دانی ندیم	دله	اسرار ازل را نه تو دانی و بین
چون پرده برافت نه تو دانی ندیم	دله	هست از پس پرده گفتگوی من تو
و اصناف ملائکه جو حسن این تن	دله	حق جان جهان است جهان جلله بن
توحید همین است و ذکر با همه تن	دله	افلاک عناصر و موالید اعضا
مخل طریقه بکنند از رخ و زین	دله	هر روز ز گردش تو ای چرخ کهن
کس نیست آنکه گویش به شکست کن	دله	وین طرفه که نا اهل تو از دلمت
درمان و ذکر کسی و در وی با من	دله	ای چرخ همیشه در بند با من
در چنگت چو بود کان نگر وی با من	دله	در صلح چو ماند کان نگر و دم تو
خوش باش و می بشادمانی گذران	دله	بر خیز و مخور غم جهان گذران
نوبت بخوار نیامدی از دیگران	دله	در طبع جهان اگر وفا فی بودی
عاراست ز جور چرخ رنجور شدن	دله	نیکست بنام نیک مشهور شدن
بزرگه بر نه خویش مغرور شدن	دله	خار بیوی آفت انکور شدن
بر جان و دل سپهرین رحمت کن	دله	بر سینه غم پذیر من رحمت کن
بر دست پیاله گیر من رحمت کن	دله	بر پانی خمر ابات روغن بخاری
وقت خوش خود و بنک محبت سون	دله	نتوان دلشاد را بنم فرسودن
می ناید و معشوق و بکام آسودن	دله	دم و هر که داند که چه خواهد بودن
شد ناله من چمن خفس و محرم من	دله	کس نیست درین گفتا بشنو بهر من

من سر بهنم تا بسر آید غم من
 هشیار نشد ز عشق جانانه من
 در خون جگر زدند سپید من
 جمعی میخیزند در شگ و یقین
 کای میخیزان راه نه آفت ز این
 اندیش نمی کنی توا ز روزگران
 کایام چگونه می کشد با و گران
 آخر بچه عذر برداری سر زین
 انصاف بده چه عذر درو شکر زین
 بر داشتی من این فکر انبیا
 کا زاده بکام دل سیدی آسان
 اندیشه کن زین فلک بی سروت
 باز بچه چرخ را تماشا کن
 زین ترک او امر و نواهی کن
 جز آنکه رای کنی چه خواهی کرد آن
 با خوشتر ای زین تناهای کردن
 میداست که امر و زوجه خواهی کردن
 کار تو بود همیشه جان پروردن
 می خردن و اندوه جان خود زدن
 همچون سمنی به ارغوان آبتن
 آبی است با تش و ان آبتن
 می گیسد مرق زطر از آید کان
 کس می ندید نشان باز آید کان

بی گریه چو نیست دیده پر غم من
 مسکین دل در دست دیوانه من
 روزی که شراب عاشقی میدادند
 قومی متفکرند در مذہب و دین
 تا کاه بهمن و بی بر آید ز کین
 آنی شسته شب و روز دنیا نگران
 آخر نفسی بین و باز آتی بخود
 گویند مرا که می بخور گشت زین
 عذر م رخ یار و باد صبحی هست
 کر بر فلک دست بدی چون زدن
 از نو فلک اگر چنان ساختی
 بشنوز من ای زبده یاران کین
 بر کوشه عرصات قیامتین
 شرمست نماید زین تناهای کردن
 کیرم که سر اسیر این جهان ملک نشد
 تو آمده بپادشاهی کردن
 چیزی نه بدی دمی و ناشی از دوا
 خواهی بنده پیش تو گردون کردن
 همچون منت اعتقت و باید کردن
 این جسم پالید بین بجان آبتن
 بی فی غلظم که باد از غایت لطف
 شنو سخن از نامه ساز آید کان
 رفتند بیکان بیکان طر از آید کان

ول	کاویت در آسمان و نامش سوزین	ول	لیک کاو در تنقشه وزیر زمین
ول	چشم خردت کشامی چون بلبلین	ول	زیر وزیر دو کاو موشی خرمین
ول	بر موجب عقل زندگانی کردن	ول	شاید که دن و لی ندانی کردن
ول	استاد تو روزگار چاکدست است	ول	چیت آن سیرت زند که دانی کردن
ول	ووش از سر روح از صفای دل من	ول	در میکده آن روح قزاسی دل من
ول	جامی بمن آورده که بستان و بنوش	ول	گفتم بخویم گفت براسی دل من
ول	ای آنکه تویی خاصه کون و کان	ول	بگذارد می و سود و زیان
ول	لیک جام می از ساقی باقی بستان	ول	تا باز روی تو از غم هر دو جهان
ول	چون حاصل آدمی در این شورستان	ول	جز خوردن غصه نیست آنگذ ان جان
ول	خرم دل آنکه زین جبین نود برفت	ول	و اسوده کسی که خود نیامد بجهان
ول	از که دشمن این دایره بی پایان	ول	بر خور روی دو نوع مردم را دان
ول	یا بخیر می تمام از نیک و بدش	ول	یا بخیری از خود و از کار جهان
ول	جانها همه آب گشت و دلهایم جهان	ول	تا حقیقت حقیقت از پس برده برون
ول	ای با عقلت خرد و کرد و دان و دان	ول	ای از تو جهان برده تواند بیرون
ول	می خور و و کرد و کل رخا که دیدن	ول	بهر بهر از نادمی از دیدن
ول	که مردم میخوابد و رخ باشند	ول	پس روی بهشت را که خواب دیدن
ول	زانی بچراست تو به ناکردن من	ول	زیر که حرام نیست می خوردن من
ول	بیهوشی مجاز است بجهت حرام	ول	می خوردن اهل را در کربون من
ول	تا کی عمر آن خورم کزین دیر که من	ول	احوال مرا نه سرید پایست و نه بن
ول	زان پیش که رخت زمین بر ایندم	ول	ساقی بد بزم می که بچین است سخن
ول	جست یا دانه حدیث بخیس کردن	ول	چیزی که بخواند تو نفسی کمین
ول	چون حقیقت از تو معنی طلبد	ول	از دیده بکمن روایت از دیده بکمن
ول	احوال جهان برده لم آسمان میکن	ول	و انحال بدم ز خلق پنهان میکن

امروز خوشم باز و سر دابهن
 بر دامن این سپر رخ نوا نیکو گسین
 دستی که زمانه را تابا بست و بن
 دارم ز جفای فلک آیینم کیون
 از دیده رنجی پنجو ساله بر اشک
 رندی دیدم نشسته بر تخت زمین
 لی حق حقیقت نه شریعت نه یقین
 تا بتوانی حدیث زندان مسکین
 بشنو سخن راست ز خیا م عمر
 آنرا که وقوف است بر احوال جهان
 چون نیک دید جهان بسر خواهد شد
 روزی که ز تو گذشتہ شد یاد کن
 از آمد و بگذشتہ خود یاد کن
 اکنون که زنده هزار دستان و ستان
 بر قیصر و بیا که کل بشادای شکفت
 و چشم ساله جان روانست روان
 در آب فشرده آتش نیال است
 روزی که مقدسان خاک مسکین
 چون لاله سخن خویش آغشته کفن
 زین کنند کرده بدافعالی بین
 تا بتوانی تو نیک نفس خود را بشیر
 از آمدن و رفتن با بودی کو
 و ز چنبر چرخ جان چسبیدن کبان

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

آنچه از گرم آوی سزدان مسکین
 بایا تو بسر زیکت گریبان بکن
 کوته بکن آرومی که دراز است سخن
 و ز کمر و شش روز کار خس بر و درون
 و کسینہ دلی همچو صراحی بر چرخ
 نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین
 اندر دو جھب ان کرا بود بر زمین
 بسپاد غار و روز و ویران مسکین
 می سچور و ریزه میرزا احسان مسکین
 شادی و غم و رنج بر او شد آسان
 خوابی درو باش و خوابی در مان
 فردا که نیاید است فریاد کن
 حالی خوش باش و عمر بر یاد کن
 جز باوہ لعل اکفستان نشان
 روزی دوسه داد خود رستان نشان
 و در روح مجسم آن روانست روان
 در درج بلور عسل کانت روان
 که زنده سواد باز بر مر کب تن
 از خاک سیر کوئی تو بر خیزمین
 و ز جملہ دوستان جهان خالی بین
 فردا مطلب گذاروی خالی بین
 و ز تار امید عمر ما بودی کو
 می بهوز و و خاک میشود و و دی کو

دل	بردار ساله و سبواتی دلچ	دل	برگرد و بگرد و سبواتی دلچ
دل	کاین چرخ بسی قدشان محسوس	دل	صد بار پیاله که دو صد بار سبوات
دل	ای آب حیات مضر اندر لب تو	دل	نگذار که بوسد لب ساغر لب تو
دل	گر خون صبر احی بخورم مرویخ	دل	یا خود که بود که لب نهد بر لب تو
دل	آن حضرت که چرخ همی زو پیلا	دل	بر در که او شمعان نهادندی رو
دل	و دیدیم که بر بنگره اش فاخته	دل	بنشسته و میگفت که کو کو کو کو
دل	یا قوت لب لعل بدخشانی کو	دل	وان راحت روح را چیکانی کو
دل	می که چه حرام در مسلمانی شد	دل	تو می خور و غم مخور مسلمانی کو
دل	چون باده خوری ز عقل بکانه شو	دل	بد بوش میاش و جمل را خانه شو
دل	خواهی که می لعل جلالت تاب شد	دل	از آرزو کسی مجوی و دیوانه شو
دل	در دیده تنگ نور نور است ز تو	دل	در پای ضعیف پشه ز راست ز تو
دل	ذات تو نمر است مر خدا و ندیرا	دل	بر وصف که نامر است و راست ز تو
دل	روزی که بود وقت پاک من تو	دل	از تن برود و ان پاک من و تو
دل	ای بس که نباشیم درین چرخ کبود	دل	مهر تابید بر سر خاک من و تو
دل	ای آنکه بدیشتم از قدرت تو	دل	پروه شدم بنار و ز نعمت تو
دل	صد سال با امتحان که نخواهم کرد	دل	یا جرم من است عیش یا حیرت تو
دل	ای ذوقه بچکان قضا همچون کو	دل	چپ میخور و راست میر و و هیچ کو
دل	کائنات که شد فلک اندر تنگ تو	دل	او داند و او داند و او داند و او
دل	این چرخ فلک بجز پاک من و تو	دل	قصه ی وار و بجان پاک من و تو
دل	بر سینه نشین یار کس و یار نده	دل	با سینه برون و در خاک من و تو
دل	بایم خریداری که نماند و تو	دل	و انگاه فرو نشنده جنت بد و تو
دل	و ای که پس از مرگ کجا خواهی رفت	دل	می شیش من آرو بر کجا خواهی رفت
دل	چون رفت جسمم چه بر روشنی تو	دل	با جنس و کمر گزین کند نمکین تو

ما زیرین چو میسر و دوبر سر تو	است و در و نه هیچ کس نشناسد
دل خشتی و دهنش بر خاک من و تو	از تن چو رفت جان پاک من و تو
در کالبدی کشند خاک من و تو	و آنکه ز برای حشمت کور و گولان
در پانی طمع خام سر فلک شده	که با خردی تو حرص را بنده مشو
چون خاک بجز با ویرا گشته مشو	چون آتش تیز یاش چون آید آن
آنکس که گنه نگر و چون زبیت بگو	تا گرد و کبابه در جهان کیست بگو
پس فرق میان من و تو چیست بگو	من بدکم و تو بد مکافات دهی
را از همه ابلهان بخت نزاری تو	شد از همه ناکسان بخت نزاری تو
چشم از همه مردمان بخت نزاری تو	بنگر که میان مردمان کار تو چیست
جانی و ولی ای دل و جام همه تو	ای زندگی تن و تو انعم همه تو
من غنیت شدم در تو از انعم همه تو	تو هستی من شدی از انعم همه تن
یا سکن عسوه غایب گرد و ن شو	ای دل ز غم جهان که گفت خوشو
انکار در و ن نیامدی بیرون شو	وانی چه کنی چو غنیت سامان تمام
ما را ز غم که نشنکان یاد دهنه	تن در غم روزگار بیداده
بی یاده مباحش و عمر بر باد ده	دل جز بمر زلف پریرا دهنه
از محنت ایام بر شیم همه	در مجلس عشاقی عشقیم همه
از آوده و اسوده و تسلیم همه	از باوه شوقش قدحی نوشیدیم
و آنده زمانه کم خور از بیخنده	ای یار ز روزگار باش اسوده
چه کرده و چه گفت و چه نابود	چون گنوت عمر بر وقت چاک شود
هم نغمه جیسر ام و نفس آلوده	فریاد که عمر رفت بر پیوده
فریاد ز گریه های نافه سوده	فرموده تا گزیده سیر رویم گرد
هر جا که قدم نهی بخورست سده	اندیشه عمر بیش از شصت سده
ز و گزیده فرخش و کاسه زو سده	زان پیش که کجای عمرت گزیده کشد

دل	چند از پی عرص در تن فرسوده	ای دوست و دوستی گرد جهان نمود
دل	رفتند و روند هر چه آیند و روند	یک دم بگرد و خوشی تن ناپوده
دل	ما عاشق و مست و می پرستیم همه	در گویی خرابات نشسته هم
دل	یکدشت ز قبح و حسن و از و هم خیال	از ما مطلب هر شک مستقیم
دل	یکجگر عه می گهت ز لکی زوبه	وز هر چه ز در طبع بر تی برون شو
دل	جانیست به از ملک فرزند و ناله	خشت بخت ز جام کجاست و به
دل	روزی مینی مرا تو مست افتاده	در حلقه زلف بت پرست افتاده
دل	دست از سر قبح ز دست افتاده	در پای تو سر نهاده پست افتاده
دل	نقشی است که بر وجود ما ریخته	صب بدو العجبی ز ما بر این ریخته
دل	من زان به ازین غلبه انم بودن	کز بود به مرا چنین فرو ریخته
دل	هر تو به که کردیم شکست چمنه	بر خود در نام و ننگ بستیم همه
دل	عجبیم کمیند اگر گهیم بی خودی	کز ناده عشق مست بستیم هم
دل	ای من در میخانه بیلیت زفته	ترک بدو نیک هر دو عالم گفتم
دل	که هر دو جهان چو کوی افتد بکوی	بر من بگویی چو مست باشم حقته
دل	هر روز بر آنم که گفتم شب توبه	از جام و سبزه لب لب توبه
دل	اکنون که رسید وقت نکل ترکم	در موسم کل ز توبه یا رب توبه
دل	ای حسیب از کار جهان هیچ نه	بنیاد نهاده است و از آن هیچ نه
دل	شده وجود در میان دو عالم	اطراف بود تو قریبان هیچ نه
دل	این چرخ چو طاسیبت نکون افتاده	در روی همه زیر کان زبون افتاده
دل	و دوستی شیشه و بناغیر مگر به	لب پر لب و در میان خون افتاده
دل	جانا ز که ام دست پر خواسته	کز خلعت خویش و ما هر کجا بسته
دل	زبان جهان بعید رو آرايند	تو عید بروی خویش آراسته
دل	مشوخن چو خیر آواز شده	می خور زلف سامی و مساز شده

فردا بسنی بکون زن باز شد	کان گریس ما ذرا آمد و ز برون
فد کرد شعور خجسته تن رفت	پیری دیدم بخواب مشی خفته
الله لطیف بعباده گفت	می خورده و مست خفته و اشفته
بد عمر که هست حاصلش افسانه	غره چه شوی به مسکن کاشانه
بر بر بگذر سبیل چه سازی خانه	بخواه بماندی و تو افروزی شمع
جام می خوش گلی بلب ناورده	دل دست بطره طرب ناورده
روزی بمراد دل بسب ناورده	افسوس بسر رسید و زغم
وان ساغر چون نگار بر دستم	آن باوه خوش کوار بر دستم
دیوانه شدم بیار بر دستم	وان می که چو بکسیر به سجده
مستان شراب را شراب اندرده	ساقی لصبوحی می تاب اندرده
اوازه بعالم خراب اندرده	مستقیم و خراب در خیالات
از آدمی سرو و سوسن اندر خواه	دانی ز چه روی او قیاده است چه
وانراست دودست و لیکن کوتاه	کاین دارد دوده زبان و لیکن خاموش
وین نامه عمر خوانده کیست	دنیا بمراد رانده کیست
صد سال دگر بماند کیست	گیرم که بکام دل بماند کیست
و ز جام شراب و نغمه چسکی به	گویند شیش بھر دل تنگی به
یک قطره می زخون صد تنگی به	در نذهب کمالان چنین ماند راست
نامت زمیان مردمان کم شده	ای رفته و باز آمده ملهم شده
ریشیت ز غقب در آمده و م شده	ناخن همه جمع آمده و شمشک شده
مغرور مشوید و نرسد به روزه	گر اسب و یراق است و گرفتار روزه
امروز سب و شکست و فردا کوزه	از قهر فلک هیچ کنی جان ترو
واندر سر زلف لبر او بزی	از دهن علقوم جمله بگریزی
تو بخوان قرایه و قسح نیزی	زان پیش که زور کار خونت یزی

بنکر ز صبا و امن کل چاک شده
 بین باوه خورید یکمین بسا کل کرد
 از هر چه بحر حق است کوتاهی به
 مستی و قلندری و کمر اهی به
 ما شیم به لطف حق تو لا کرده
 اینجا که غایت تو باشت باشد
 تا چپند مسجد و نماز و روزه
 خیام بخور باوه که این خاک ترا
 جانست در این راه خطرناک شد
 لبس ریگدزی که بگذر دیرین تو
 اهی در ره بند کیت یکسان که تو
 نیکت توستانی و سعادت توئی
 از آتش و باد و آب و خاکیم همه
 تا تن با ماست در جفا شیم
 ما و می و معشوق و صبح ایساتی
 تا کی خوانی صفت نوح ایساتی
 در و می بس مشکبو ایساتی
 کیت کوزه می بده از آن پیش که
 زاپنه بنده که و بسو وای ساتی
 پر کن شرح باوه تو ذوق ایساتی
 شمع است و شراب ماهتاب ایساتی
 ز خاک بر آیین دل پر آتش
 در ده قدح ز لعل تاب ایساتی

[illegible]

تا عقل که بیان دلم خواهد داشت
 به گشت شکوۀ می بسیار ای ساقی ^{وله}
 زان پس که اجل کین کند روزی چند ^{وله}
 هنگام صبح است خروش ای ساقی ^{وله}
 چه جامی صلاح است خموش ای ساقی ^{وله}
 چون هست ز یاد و شباب ای ساقی ^{وله}
 هنگام صبح عقل بر در زده ام ^{وله}
 آنها که ز پیش رفته اند ای ساقی ^{وله}
 رو باد خور و حقیقت از من بشنو ^{وله}
 چون نهد اجل امان ای ساقی ^{وله}
 غم خزدن پیوده نه کار دل است ^{وله}
 در سبک اگر بشوی چو بار ای ساقی ^{وله}
 تا کیست جهان غزل جوان امیطرب ^{وله}
 تا چند زیاسین و برات ای ساقی ^{وله}
 روزی که برات مالمیخته بربند ^{وله}
 صبح خوش و خرمیست خیز ای ساقی ^{وله}
 بایار خوریم و عیش را تا زه کنیم ^{وله}
 زان کوزه می که نیست در می خوری ^{وله}
 زان چشته ای صنم که در پیکری ^{وله}
 نروده می غسل لاله کون ای ساقی ^{وله}
 کامروز برون ز جام می عیش مرا ^{وله}
 که زانکه بدست افتد از می دوشی ^{وله}
 کاکش که جهان کبر و فراغت دارد

دست من و دامن شراب ای ساقی
 دست از گل زید دار ای ساقی ^{وله}
 جام می لعل و روی یار ای ساقی ^{وله}
 ملامت و کوی میفروش ای ساقی ^{وله}
 بگذر چند پست زهد و نوش ای ساقی ^{وله}
 بر نه بکنم جام شراب ای ساقی ^{وله}
 می ده که بر باد آفتاب ای ساقی ^{وله}
 در خاک غر و خفته اند ای ساقی ^{وله}
 با داست هر آنچه گفته اند ای ساقی ^{وله}
 در ده قبح شراب مان ای ساقی ^{وله}
 با این دوسه روز در جهان ای ساقی ^{وله}
 هم آب اجل گشت گذار ای ساقی ^{وله}
 با داست نفس باد و بیار ای ساقی ^{وله}
 بنویس بخیانه برات ای ساقی ^{وله}
 آن روز بود شب برات ای ساقی ^{وله}
 در شیشه کین شراب از شب بقی ^{وله}
 این یکت دم عمر را که فروعاتی ^{وله}
 هر گشت بدی بخور بمن ده و دگر من ^{وله}
 خاک من و تو کوزه کند کوزه گری ^{وله}
 بجای ز جلی شیشه خون ای ساقی ^{وله}
 یکدوست که باک اندرون ای ساقی ^{وله}
 می خور تو بجهت محفل و هرا بختی ^{وله}
 اند سبقت چون توئی و ریش چینی

دله	افتاده مرا با می و پستی کاری	دله	خلقم ز چه می گفت علامت باری
دله	ای کاشن که بچوکه ام سستی کردی	دله	تا من که به جبهه ندم می پشیماری
دله	هان تا بخراب است مجازی نانی	دله	تا کار قلم در می ساز می نانی
دله	این روزه مردان سرفرازان است	دله	رخسار درین کوچه بازی بانی
دله	کردست و دزد مغرکست دقانی	دله	وز می و دمنی زگو سپیدی رانی
دله	با ما هر خنی نشسته در ویرانی	دله	عیشی است که غنیت حد به سلطان
دله	در کار که کوزه کرسی کردم رای	دله	در پای چرخ دیدم استا و سای
دله	میگرد و بسو و کوزه را دسته و نای	دله	از کله پادشاه در دست گدایی
دله	ای از گرم ذات تو عقل آگهی	دله	وز مصیبت و طاعت ما مستغنی
دله	مستم ز کناه از جابه شمارم	دله	استد زر حمت تو دارم یعنی
دله	سازنده کار مرده و زنده توانی	دله	دارنده این چرخ سر آکنده توانی
دله	من که چه بدم صاحب این بنده توانی	دله	کس را چه کند که آفریننده توانی
دله	ای چرخ دلم همیشه عینک کنی	دله	بهر این خرد می من چاک کنی
دله	بادی که بمن رسد تو آتش کنش	دله	آبی که خورم در و بنم خاک کنی
دله	ایز لیت می مرا شکستی ربی	دله	بر من در عیش را به بستی ربی
دله	بر خاک فلک دمی می کاکون بر	دله	خاکم بدین مگر تو مستی ربی
دله	ای دل چو بزم آن صنم بشتی	دله	از خویش بریدی و بد و پستی
دله	از خام فنا چو جرعه نوشیدی	دله	از بود و نبود آن بجلی رستی
دله	که کشته نهان زوی بکس نمانی	دله	که در حضور کون و مکان پیدائی
دله	این جلوه گری بخویش تن تنائی	دله	خود عین عیبانی و خوبی پیدائی
دله	بر سنک زدم ووش بسوی کاشی	دله	نرسست بدم که کردم این و نمانی
دله	با من بزبان حال می گفت بسو	دله	من چون تو بدم تو نیز چون من باشی
دله	ای دل از غرض من ناکشویی	دله	تو روح مجبور دمی بر افلاک شوی

عش است شمع تو شمع است باد	کافی و مصطفی خط خاک شوی
یوسف بهر شمعوت بختی	بدین جان شرفیت بهر سی بجانی
آگاه دیگر آفت جان تو اند	آتشاک که تو در آرزوی ایشانی
شخصی بزنی فاحشه کفایتی	عسدر لطف بدام دگری پابستی
کفایت شیخا بر آنچه کوئی هستم	اما تو چیست آنچه مینمائی هستی
از مبطخ دنیا تو همسر و دودخوری	تا چند غم بوده و ناله بودخوری
دنیا که بر اهل دین زیانیت عظیم	که ترک زیان کنی همه سودخوری
هنگام صبوح ای صنم فرخ	بر ساز ترانه و به پیش آورمی
کافکنند بجا که صد هزاران جسم و کی	این آمدن تیرمه و رفتن دی
چند آنکه نگاه میکنم هر نسوئی	از سیزده بهشت است و ز کوشه جویی
صحرای بهشت است و ز کوشه گرمی	بنشین به بهشت با بهشتی روی
چون می نرود به احتیارات کای	خوشباش درین نفس که هستی مای
چون واقفی ای پیر زهر اسراری	چندین چوبری بیوده بهر تباری
که هست ترا درین جهان دست ری	مان تا نرزی بی می و سنا غرضی
پیش از من و تو بیار نمودن لبی	دنیا نکلند که ای اندر کسی
ای دهر بگرد و بای خود نیستی	در خالفت چه چو رستم مشکفی
نعمت بجهان دهی و رحمت بجهان	زین بر دو برون عینیت درمی پائیزی
ز بهار کنون که میستوای مای	بر در از خاطر غم ز ناز مای
کاین محکمات حسن نماند جاوید	از دست تو بهم برون و دیگباری
چون حبس مرا خاصه بداند ساقی	صد قفل ز بهر نوع براند ساقی
چین و امانم بهم خود داده بد	وز حد خود دور گذراند ساقی
بر پیر ز خود حساب که با جنبی	کا تول توجه آوردی و آخر چه پیری
کوبی شجره باد که میساید مرد	سبب بیاید مرد که خود می و زنجیری

دله	پیری دیدم به خانه خجاری	دله	گفتم بکنی نه فغان از خجاری
دله	گفتا می خور که همچو ما بسیاری	دله	رفتند و کسی باز نیامد باری
دله	بر کوزه گری پرپر گردم گذری	دله	از خاک بهی نمود هر دم تیزی
دله	من دیدم اگر ندید هر بی بصری	دله	خاک پدرم بد کف هر کوزه گری
دله	بر کبر پیاله و سبب ای لاجوی	دله	بخرام بسوی سبزه زار و لب جوی
دله	کاین صبح ز صورت تیان مهروی	دله	صد بار پیاله کرد و صد بار بسوی
دله	ای آنکه غنچه چپ ز دهشتی	دله	در بهشت و چپار و انم از لطفی
دله	می خور که هنر بار بایش گفتی	دله	باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی
دله	شاد آمدی ای احت جامع که توانی	دله	تو آمده و من نه بر آنم که توانی
دله	از بهر خلا نه از برای دل من	دله	چندان می خور که من بر آنم که توانی
دله	ای باده خوش که در جام می	دله	بر پای خمیر و تمام بند و گری
دله	هر کس که ز تو خورد و امانش نبی	دله	تا گوشت را و پرفکشتش نبی
دله	بکشی درمی که در کشاید توئی	دله	بنمای رهبری که ره نمایند توئی
دله	من دست هیچ دستگیری ندیم	دله	کایشان به سر فغانند و نیند توئی
دله	روبی خبری کزین اگر با خبری	دله	تا از کفستان ازل با و با خبری
دله	تو بخبری بی خبری کار تو نیست	دله	هر خبری را اثرسد بی خبری
دله	چندین غم سپیده محو شد و نبری	دله	و اندر ره بسو تو با و او نبری
دله	چون آخر کار این جهان نیستی است	دله	انکار که نیستی تو آنرا و نبری
دله	در باغ چوبه خوره ترش اول دی	دله	شیرین ز چه کشت و تلخ چون بدی
دله	از چوب تنبذ کر کسی که جواب	دله	وز عیش چو کوئی که همی رویدنی
دله	یار بکشی برین از دق دی	دله	بی منت مخلوق زسان حاضر مدی
دله	از باده جهان مست نگه دارا	دله	کر فی خبری نباشد در دهری
دله	کر آنم نم بخویدی نابدی	دله	و نیز شدن بن بدی کی شدی

به نانی نبدی که اندرین ویر خراب
 ای دل به سست این مقام زسی
 این جایی و جام بستی مهباز
 ای چرخ که در ده نام مبین راستی بجای
 ناختم ندی تا نبری کوی بکوی
 بان تا نهستان بدرشتی نشوی
 می خور که بخوردن و بنا خوردن می
 خواهی که پسندیده ایام شوی
 اندر پی مؤمن وجود و ترس
 روزی که دلم بر نک آبی یابی
 در بحسب و دیده ام اگر خطه خوری
 تا کی غم آن خورم که دارم یابی
 پر کن قندج باوه که معلوم نیست
 ای باوه نوشربت من لالائی
 که زور مرا هر که به عیند گوید
 باور دقاعت کن و آواز بزرے
 شکسته بنزدی ز خود و خسته مخور
 از دو زید آمده تا پاک شنی
 بشکست صراجم که عمر شش کم باو
 با من تو برانچه کوئی از کین کوئی
 من خود سقم هست برانچه کوئی اتم
 از آمدن بجا روز و رفتن
 می خور مخور از ده که گفته است حکیم

اوله	تا در تن شست استخوان در گشت و ملی	اوله	از خانه تقدیر مستبیر یرون نی
اوله	کردن منم از خصم بود و ستم ز نال	اوله	منت کشش از دوست بود و حاتم طی
اوله	کرد روی زمین بیکه آباد کنی	اوله	چیت دان نبود که خاطری شاد کنی
اوله	کرد بسته کنی لطیف از روی را	اوله	بیتو که حبس او بنده از او کنی
اوله	گویند مخور می که بلاکش باشی	اوله	در روز مکافات در آتش باشی
اوله	این هست ولی زهر دو عالم خوشتر	اوله	این یکدم که شراب بر خورش باشی
اوله	از کبر مدار هیچ در دل بوسی	اوله	کز کبر سجانی نرسیده است کسی
اوله	چون زلف بتاق شکستگی عادت کن	اوله	زان پیش که بکسلد ز تازه نفسی
اوله	دنیا نفسی و من و دویک نفسی	اوله	از نفسی چیت توان زو نفسی
اوله	شکرانه آنکه زنده خوش بیاش	اوله	این عالم بی وفا نماند بکسی
اوله	خشی تخم یا بر غم بر خشی	اوله	زین پس من و باده و کنار خشی
اوله	آتش نشوم ز بجز بر آشی	اوله	خوبی نبود بر بزم بار خشی
اوله	می خور که طریفان جفا از روی	اوله	بر کرد بنا گوش ز می بینی خوی
اوله	تاکی کویم تو به شکستم هی هی	اوله	صد تو به شکسته به که بکشتم می
اوله	تاکی ز غم زمانه محزون باشی	اوله	با چشم بر آب و دل پر خون باشی
اوله	می نوش و بعیش گوش و خند این پیش	اوله	زان پیش که این دایره بیرون باشی
اوله	خز راه قلند در بجز آبات میوی	اوله	جز باده و جز سماع و جز بار میوی
اوله	بر گف قدح باده و بردوش میوی	اوله	می نوش کن ای نگار و پیوده نگوی
اوله	تا در هوس لعل لب و جام منی	اوله	تا در پی آواز دلف و خجک و منی
اوله	اینجا همه حشواست خد امیدم	اوله	تا ترک بعلت ننگی هیچ نمی
اوله	زان پیش که از جام اجل میت شوی	اوله	زیر لگد حادثا نیست شوی
اوله	سرمایه بدست آر درین ره کا بنجا	اوله	سودی ننگی اگر تهی دست شوی
اوله	اسی اگر خلاصه چپا کارکانی	اوله	بشنو سخن ز عالم روحانی

با بخت هفت آسختنهای آنی
 وز جور و جفای چرخ ناخوش باشی
 بربلب بچکان اگر در آتش باشی
 وز تایدیه و کدشته کم یاد کنی
 ایست لحظه ز بند عفت آزاد کنی
 از در دستال ناشفائی یابی
 تا عاقبت الامر فوائی یابی
 آخر خودم چه جدا می گردی
 سرشته بیالحم چه امیکردی
 ناگاه ز سوز سپینه صاحبالی
 یاریست چو ماهی قتی چون سالی
 مغذوری اگر در طلبش سیکوشی
 تا عسر کرانمایه بدان فروشی
 از جمله کزیز باشد مازوی فی
 پس ترکش مغانه کردم ہی ہی
 می نوش چو در جهان انت نامی
 انکار که برخاک منم و خاک
 کاسوده ولی راغبی پیشانی
 سیدار صیبت که عجب ناوانی
 وانی که چرا نهی گشت زنجیری
 که عشق شبی گذشت تو بخیری
 یا این ره دور را رسیدن بودی
 چون سبزه امید بدو رسیدن بودی

دیوخی و دودی و ملک و انسانی
 هر چه ز دوست و همگش باشی
 ز هزار دوست ناکسان آب زلال
 آن به که ز جام پادیه دلی شاد کنی
 وین عاریتی لباس زندانی را
 باورد و بست از تاد و وائی یابی
 می باشش بوقت بنیوائی شاکر
 اول بخودم چو آتشنامی گردی
 چون ترک منت نبود از روز بخت
 باز دست عمری کشودم غالی
 سیکفت خوش آن کسی که دغایه
 آن مایه زدینا که خوری یا نوشی
 باقی همه رایگان تر از و همدار
 من ترک همه کردم ترک می نی
 آیا بود آنکه من مسلمان کردم
 تن زن چو بر فلک بی باکی
 چون اول و آخرت بخز خاک منت
 مگر شادی خوشی در آن میدانی
 در ماتم عقل خویش فشین همه عمر
 هنگام سفیده دم خرو بسجری
 یعنی که نمودند در اغمیه صبح
 ای کاش که جامی از میدان بودی
 کاش از پی صد هزار سال از دل خاک

ای صفت سوخته سوختنی	وله	وی آتش و دوزخ از تو آفر و شستی
تا کی کوئی که بر عسر و حرجت کن	وله	حق را تو کجا بر جسمت آموختی
ای دل می و معشوق کن در باقی		سبا لوسس را کن و مکن زرا حق

کر پروا جدی خوری جام شراب
زان خوش که بر قضاش نباشد ساقی

تمام شد رباعیات حکیم عمر المتخلص خیام فی شهر ذی الحجه الحرام ۱۳۱۵

هـ

رباعیات بابا طاهر

بهمانی

بسم الله الرحمن الرحيم

بگرش و پیک کی ای دل ایدل	بای	بود ایم بجن کی ای دل ای دل
اگر دستم فتنه خونت و دژم	وله	بو نیم تاجه رنگی ای دل ای دل
باین بی آشنائی بر کیا نشتم	وله	باین بی خان مانی بر کیا نشتم
هم از در برانی سیه به ایم	وله	تکم از در برانی بر کیا نشتم
سوته و لعل سانی بورد بجانم	وله	ز عشق این کل رعنا نیلیم
بشم با بیل شیدا بگلشن	وله	اگر بیل نبالد ما بس لیم
اگر بستان مستم از تو ایمان	وله	و گر بی یار و دستم از تو ایمان
اگر گریم و ترسم و به مسلمان		بهر ملت که هستم از تو ایمان

دل	خرم آنان که هر دامن ته و تین
دل	کرم عوسجتم بی کایم ته و نیم
دل	دلنی دارم که بهیودش غلبه
دل	بیادش سید بهم نش سیر یاد
دل	پیشانی سندان پرتاب کت
دل	ببینی تکه مهر از نادینی
دل	چو مو کیو ته دل پروانه نه
دل	همه نار ان و موران لانه ورن
دل	چه خوش لبی مهربانی هر دو تری
دل	اگر مجنون دل شوریده داشت
دل	تکت نازنده چشمان سر به سیابی
دل	تکت مشکینه کیو در نقالی
دل	هزارت دل بغارت و ربه پیشی
دل	هزاران داغ ریش از سیم اشمرت
دل	من آن مرغم که آهیم آتشینی
دل	هی جرجم که مو تو دوست دارم
دل	اگر دل دلبر و دلبر کدای
دل	دل و دلبر هم ایستیه و نیم
دل	نسی که بن آن کلاه کلانی
دل	چو شوگیرم خیالت را در خوش
دل	چو لک از عشق خوبان یج و یج
دل	دل عاشق بان چوب تری
دل	الاله کو هزاران هفت لبی
دل	سخن و آتیه کرن و آتیه نشین
دل	بشم ایان بو نیم که ته و تین
دل	نصیحت میگردم سووش غلبه
دل	بر آتش منیم و دوش غلبه
دل	خامی ترکان بر خواب کت
دل	درینی روز کار اشتاب کت
دل	بفالم همیچو مو دیوانه نه
دل	من دیوانه را ویرانه نه
دل	که کیس مهر بانی در دسری
دل	دل نیلی از آن شوریده تری
دل	تکت بالنده بالادگر بانی
دل	ابی واجی که سرگردون جرابی
دل	هزارات جلک خون کرده پیشی
دل	هنی نشسته از اشمرت ویشی
دل	بیالین حشی بستر زیننی
دل	نه هر که دوستدار حشاشینی
دل	و کردی سر دل و دل راجه نامی
دل	نزد و غم دل کو دلبر کدای
دل	مرا خوشتر زیوی سبیلانی
دل	سخن بستم بوی کلانی
دل	مژه بهیم زخم سیلاب ریجه
دل	سری سوچه سری خواب ریجه
دل	بوشه بر کنارانی هفت لبی

و فای کلزاران بهشت بی	دله	شناوی میگرد و شش و شش و شش و
کند چشمان کرد و دل هیتلانی	دله	بلای دل بلای دل بلائی
چیزونی دل که خوابان در کجائی	دله	اگر چشمان ندیدی وی زیبا
و گرد روی تو و نیم غم منائی	دله	بی تیکت دم و دم خرم منائی
دل بیدر و در عالم منائی	دله	اگر در دو لم قیمت نمائند
برانی و رنجوانی از که ترسی	دله	کشان از براری از که ترسی
دو عالم دل تو داری از که ترسی	دله	باین نیمه دل از کس مو ترسم
کند نگاه تو بر اوج خلکت بی	دله	و لاراه تو بخار و خشکت بی
بر افکن تا که بارت کترک بی	دله	اگر دوست بر آید پوست از تن
و اعم در و جگر است ز پی بے	دله	بند بند و لم مانند بی پی
خدا زو تا قیامت تا کی بے	دله	مرا سوز و لذت تا قیامت
کل و سنبل هم آمیخته دیری	دله	مسلس زلف بر و ریته دیری
بهر تارای ولی آویخته دیری	دله	پریشان زان کرمی آن تار زلفان
مدامش باغبان خونین جگر بی	دله	بر آن باغی که دارش سر دبی
اگر بارش همه لعل و کهر بی	دله	بیاید کند نش از رخ و از بن
من آن نقطه که در حرف آید شتم	دله	من آن بجرم که در ظرف آید شتم
الف قدم که در الف آید شتم	دله	غیر الفی الف قدمی بر آید
کنایه از برک واران بیش دیم	دله	موازا قلوبی توشیش دیم
مورد کف نامر سر و پیش دیم	دله	چو فردا نوبه خوانان نوبه خوند
بجهد و قل چو الله کارشان بی	دله	خوشا آنان که الله یارشان خبند
بهشت جاودان ما و ایشان بی	دله	خوشا آنان که دایم در نمازند
فشم از چین و ما چین و برتر شتم	دله	بشم و بشم ازین عالم بدر شتم
که این ویری بیه یادیر تر شتم	دله	بشم از حاجتین رنج بر شتم

<p>دلایم چشم ز بخت جاء نسیل دم از مهرت ز غم همچون دم صبح خداوند از لبس زار حایرین دل ز بس نالیدم نالیدم غم کس خداوند که پوشش پاکه پوشش بهم کرد و بر است بر سو تو آیم درامم دل بر او دیده تری بیویت زندگی با هم پس از هر ک بیتیه اشکم بر کان تراش بیتیه در کج تختانی شود روز دلت ای سسکدل برانوق بسوچم تا بسوچا غم دلت را اگر آنی بجانست و انوادم بران در وی که داری بر دلم نه جوده بازی بدم رفتم بختیه برو غافل مجو در چو کساران زوست دیده و دل بر دو فریاد بسازم خیزی نیشش ز قولاد بسایکت شو برافزون طاقم بطاقی جفت ابروی تو سو کند ز شور انگیزی چرخ فلک بی و ما دم و دوا هم تانستوات غم دور آن نصیب جان بابی</p>	<p>دلایم چشم ز غمت چون خایه بر ویل از ایندم با دم صور سرافیل شود روز آن در آزارم ازین دل ز نیوستان که بر ارم ازین دل مشرب بر اشک خوین واکه پوشش تو ام گز در برانی سو که پوشش خم عیشم بر از خون جگر بی ترا کر بر سر خالم کدز بی مته نخل امیدم بی برانی نشنیم تا که عسرم بر سرانی عجب بنود اگر خا را بسوخته در آرزو چو بر تختان سوتی و کر نانی ز بخت است کدازم بمیرم یا بسوچم یا بساچم سیه دستی بر دوبر بال من تیر بر آن غافل چو د عاقل بر دتیر که هر چه دیده میند دل کند یاد ز غم بر دیده تا دل کند و از یاد بکل در محنت و درد و سهر اقم که جفت غم تا از تو طاقم که دایم چشم ز غم رنگ بی تخم نالان و اشکم تا کیمت بی ز دور و فراق کیمت بی</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دل بایی که در دامنش منابی	رسد آخر بد زمان در دهر کس
سید روژم که روژم دازگون بی	سید بچم که بچم سید نکون بی
ز دست دل که یارب غرق خون بی	شدم خار و جنس کوه محبت
چه میخوای ازین حال خبر اجم	دو زلفانت بپوتار ز باجم
چرا هر سینه شوای بخوابم	تو که بالاسد یاری نداری
اگر عشم اندکی بودی چه بودی	اگر در دم یکی بودی چه بودی
ازین دو کر یکی بودی چه بودی	بیا یسرم جیسم یا طبیبم
سز شک اندوید بار اغم شو روز	مگو که سرور بیا باغم شو روز
هسی داعم که نالاغم شو روز	تو دیر من نه جانم یکر دور
نه چون دیرم نه مون دیرم نه لشکر	موان رندم که نامم کی قلت
چه شو کرد و جیشتی و گشتم سر	چو روز آید بگردم کرد کیستی
مژه بر هم زخم خوابه ریژه	دلی دیرم ز عشقت کیژ و ریژه
سری سوژه سری خوابه ریژه	دل عاشق مثال چوب تر بی
سجن با هم کریم عمن کساریم	بیا سوته دلان که دهم آنیم
بر آن سوته تریم سنکین تریم	ترازو آوریم عمن بچیم
ز باغم جند کل ماتم نزدی	زکشت خاطر م جز عمن نزدی
کیاه نا امید ی هم نزدی	نه صحرای دل بی حاصل من
کسی گو سوته دل اشکش چنین بی	من آن شمع که اشکم ازین بی
زده شام چنین روزم چنین بی	هر شب سوختم و کریم هر روز
اگر رویا دهر کز کس میویا	بیت یارب بستان کل میویا
رخش از خون دل هر کر میویا	بیت که دل بخت ده لب کشاید
بهر لاله هنداران طبعی بی	بهر رانی بجه لاله دلی بی
مسب از صویر سوته دلی بی	بهر صر زنی دنیا هم پا بخت دادن

دله	بروهای دلبنده می گزینایستم
دله	خدا و اسرار بیان آهسته بفرمان
دله	منم آن عاجزین مرغی که فی الحال
دله	مستور که کشید تقشیم بدیوار
دله	دلهم باز در دوتو دایم عمیقینه
دله	همین جبراهیم که مویه دوست دارم
دله	تو که ناخواسته علم سموات
دله	تو که سود و زیان خود ندانی
دله	از آن روزی که ما را آفریدی
دله	خداوند بحق بهشت و جهارت
دله	تو ای ناله غم اندوخته دوتو
دله	پوره سوته دلان و ابرهم بنالیم
دله	نکار تازه جنیز ما کجائی
دله	مکن بیفتنم گرفتار دستم
دله	که من و امانده آن قافلتم
دله	بسوچم عالم از برهم زخم بال
دله	بسوچم عالم از تاثیر مثل
دله	یا لیلین جحشتم و بیشتر میبینه
دله	نه هرکت دوست دار و عاشق اینیه
دله	تو که مانده پی در خرابات
دله	بیاران کی بسی بهیات بهیات
دله	بغیر از مصیبت چیزی ندیدی
دله	ز سو بگذر شتر دیدی ندیدی
دله	عباس رزق خالص بوده دونو
دله	که قدر سوته دل دل سوته دونو
دله	بچشمان سدره ریز ما کجائی

فصل بر سینه طاهر رسیده
دم رشتن عزیز ما کجائی

تمام شد کتاب رباعیات باباطاهر لایحه ای علیه الرحمه فی شهر
ذی الحجه الحرام ۱۳۱۵
هجری ۱۳۱۵

رباعیات سلطان ابوسعید ابو الخیر بعضی از از مطالب مجربست بجهت رسیدن ببردان خدا و هدایت یافتن هر چه بخواهد	
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ	
مردان خدا را از خاکدان کردند منکر تو ازین چشم بدیشان گشایان	مرغان هوا را آشیان کردند فارغ زد و کون و در مکان کردند
بجهت گشایش کار با هر روز پانزده مرتبه با سحر یا قیام بخواند	
ای خالق ذو الجلال ای باخدا یا خانه امیت ذمرا در بر بند	یا خدایم در بدر و جای بجای یا قتل مهات مراد بکشتی
بجهت برآیدن حاجت هر روز پانزده مرتبه بخواند	
یا من بک حاجتی و روحی بیدار یا علی علی صاحب استنار	عن عزیزان عرضت و اقبلت علیک قد جلتک راحیا تو کلت علیک
بجهت مهات خود را بخدا و اگر استثنی هر روز هفت مرتبه بخواند	
الله یسر یا دمن بکین سر هر کس بکسی و حضرتی بین سازد	الطف و کرمت یا دمن بکین سر هر حضرت تو نذر داین بکین سر
بجهت برطرف شدن کما بان هر روز چهل و نه مرتبه بخواند	
اھان بد من بخلق چنان بکن امروز خوشم یار و جزو دامن	دشوار جهان بر دلم آسان بکن آنچه از کرم تو پسندان بکن
مطابق لفظ مومن رحمة الله صد مرتبه بخواند	
یار بکشت کرده ز کاردن زار جز در که تو کی بودم در کاهی	رحمتی که ز خلق عاجزم در همه کار محروم ازین در نکم یا غفار
بجهت دفع جمیع امراض و علل مریض دایم بخواند شفا یابد	

ای مروت ذات تو حیران که در	از جمله جهان خدمت درگاه تو به
علت تو سستانی و شفا تو دوی	یارب تو بفضل خویشستان بد
بجای آمدن باران چلن تن هر یک چل بار این رباعی را بخواند مجرب است	
یارب سلب حیات حیوان بفرست	از خوان کرم نعمت الوان بفرست
از جگر لب تشنه حیوان نبات	از دلایه ابر شیر باران بفرست
با عجز و آسار این رباعی را بچندین کمال بخواند	
کر من کنه جمله جهان کردم	عفو تو امید است که گیر دوستم
گفتی که بر وز عجز دست گیرم	عاجز تر ازین خواهی که کونستم
بجهت خطا زار و عقربین هر شب سه بار بخواند مجرب است	
بستم در بار و شش عقرب بستم	غیش و دشان بیکدیگر پیوستم
سجدهات قرینت قرین	بر فوج بنی سلام کردم پیوستم
بجای توفیق یافتن بطاعت و بارگشت از معاصی را در وقت نماز	
یارب زده کون بی نیازم کردان	از افسر فقر سر فرازم کردان
دوراه طلب محرم رازم کردان	راهی که نه سوی متبازم کردان
بجای کفاره گناهان این رباعی را در خود ساز و مجرب است	
دارم کفنی ز قطره باران بیش	از شرم کنه فلکند ام سر در پیش
او از آمد که غم مخور ای درویش	تو در خود کنی و ما در خود میمن
بعد از نماز صبح این رباعی را بخواند	
یارب ز کناه زشت خود متعلم	از صبل بد خوئی بد خود محکم
فیضی بدم ز عالم قدس رسان	تا خوشه و خیال باطل زدم
بجای وسعت رزق و دفع عسرت هر روز هفت مرتبه بخواند	
یارب ز قاعتم تو اکر کردان	وز نور یقین و لم منور کردان
احوال من سوخت که سرگردان	بی منتی مخلوق میسر کردان

بجای کشایش کارهای مشکل بیشتر بار بخواند مجربست	
و ظلمت شب صبح نبایند به تویی بکشای خدایا که کشایند و تویی	ای آنکه بملکت خویش پاینده تویی کار من بچاره قومی بسته شده
بجای دروغ و غیبت نهانی کمتر بخواند که رفع شود	
یکت چو کرت تمام عالم را بس یارب تو بفرما و من بیکس	ای جمله بیکسان عالم را بس من بیکسم و تو کی کسان یاری
بجای کشف اسرار و صفای باطن پنج بار در قیله بخواند مجربست	
کرد و در و بام دوست پرواز کنند آلا در دوست را که شب یاز کنند	شب خیز که عاشقان شب را گذند هر جا که در می بود شب در بند
این رباعی را با اسم یا حی یا قیوم بخواند	
دانی که چرا همی گشت در نوحه گری کز عمر شبی گذشت و تو بخیری	سنگام سفیده دم فروس سحری یعنی که نمودند در آئینه صبح
بجای منمات و نیوی این رباعی را با اسم یا کافی الممات بخواند	
یارب بحسین حسن و آل عبا بی منت خلق یا علی الاصل	یارب بخت و علی و زهد کز لطف برآر حاجتم در دود
بجای کشایش کارها و افزونی رزق هر صبح بخواند	
ای رازقی رزق و رکشانی بفرست رحمی بکن و کره کشانی بفرست	ای خالق خلق رهنمائی بفرست کار من بچاره کره و کره است
بجای رسیدن مطلوب مقصود با اسم یا اودی این رباعی را بخواند	
بر خرمین عشق چشم خود دوخته شاید که رسم صحبت سوخته	من کیستم آتش بدل از چمن خفته در راه و فاجه شکست و آتش گروم
بجای تسخیر قلوب سه روز در وقت صبح و ظهر و شام هر وقت ششمین بار اسم یا اودی بخواند	
یکد لبس را به از دو ضد دل برآ	ای دل بر ما میاش بی لبس را

نہ دلی برانہ دلبر اندر بر ما	یاد دل برانہ فرست یاد دلبر ما
سجہ تھی قلوب پھر و ہر روزی ہر تہ پوچھانہ	
کر دہ مینی چہ بامنی پیش مینی	کر پیش مینی چہ بی مینی دہ مینی
من با تو چہ نام ای انکار مینی	خود در غلطی کہ من تو ام یا تو مینی
سکونہ تقریب در کت مجلس نہ مرتبہ پوچھانہ	
این کنبہ سری کبر از گنج پیدا شد	این صورت قبر از گنج پیدا شد
	خوشید مرا چشم من نہان کرد
	این کلمہ اسرار گنج پیدا شد
تمام شد رباعیات سلطان ابوسعید ابوالخیر فی شہر ذی الحجۃ الحرام ۱۳۱۰ھ	
خاتمہ رباعیات شیخ الانام وقد وہ الايام سالک سالک شریعت	
ماسک مناسک طریقت کاشف الاسرار حقیقہ برہان العارفین سلطان الاولین	
و مرشد السالکین قطب المحققین مجذوب حضرت باری خواجہ عبداللہ انصاری رحمۃ اللہ علیہ	
بسم اللہ الرحمن الرحیم	
یازد شراب عشق سرمستم کن	بامی در عشق خودت نیست کن ہستم کن
از ہر چہ ز عشق خودتی سرمستم کن	بکیب بارہ بہ بند عشق ہستم کن
انکس کہ ترا شناخت جازا دیند	ولہ فرزند و عیال و خانمان را چہ کنند
دیوانہ گنی ہر دو کہ جانش بخشیش	دیوانہ تو ہر دو جان را چہ کنند
ای واقف اسرار ضمیر چہ کس	ولہ در حالت عجز و استکبار چہ کس
از ہر کس توبہ دہ و عذر پذیر	ولہ انہی توبہ دہ و عذر پذیر چہ کس
انکس کہ بہ بندگی قرارش باشند	ولہ بانیات و بد خلق چہ کارش باشند
کر بندہ احنت بار و بانی کن	ان خواجہ بود کہ اختیارش باشند
بادادہ حق اگر تو باضی باشی	ولہ از ہمو مہی کی متقاضی باشی

مستقبل آمد که تو با منی باشی	راخی شو خوش باش که یقین دور
که نفس بهوارا بکسی می شاید	وانی که ترا عشق در پیشداید
تا بر تو در صفای دین بماند	در بند هوای نفس آثاره باش
شکرگر شمس در همه ساعت بگذارد	در پیش برو حق عبادت بگذارد
شکرانه نعمتش بطاعت بگذارد	ای آنکه تو آنکری و نعمت داری
در بیت ادب بجز که دلی نرسید	از بی ادبی کسی بجایی نرسید
تا حیثیت که جز بادشاهی نرسید	سرشته ملک پادشاهی دوست
هرگز ز خودی خویش خود نشوی	تا در ره عشق او مجسمه نشوی
در بند قبول باش تا در دشتی	دنیا همه بندتست بر در که او
سهلست که پای عمر بر سنگ آید	که در امن دیدار تو بر چنگ آید
از جمله جهان بلیت مرگ آید	هر چند که اسی کوی عشقم حقا
تو خواه که خواه بگو میداند	اونیک بدر آنکو میداند
که میکشد و میکشد او میداند	تو بنده با نیاز و او بنده نواز
بی یاد تو من هیچ کسی نشینم	یاد تو اینس خاطر غمینم
شمع غم نشت بر شمع بالینم	بر یاد تو فریاد تو دارم شب روز
در عشق تو پروای کس دیگر نیست	بارا سر و سودای کس دیگر نیست
دل جای تو شد جای کس دیگر نیست	جز تو در کس جای پیروز دل
بر در و گنه همه از فریاد کفتم	هر روز من از روز پین یاد کفتم
از رحمت او خاطر خود شاکفتم	از ترس کناه خود شوم غمین باز
در خلق بهانی و ازان دور شوی	با خلق میامیز که مغرور شوی
در مان نتوانند و تو رنجور شوی	با خلق جهان کو تو را ز دل خویش
هم بگذرد ایام غم و خاری ل	خون شد دل مسکین ز جگر خاری ل
کوئی اثری نبود بیهادسی ل	شادم که بجز آب دیدمش تا کاهی

یکدم از حق هر که در کون فست فرد از بی بنود و زخ لہ روز اگر از زہ فقر ویدہ نادیدہ کسند خاک رہ او باشی کہ شبان جان باقا تو در و ہم نشینم کردی این مرتبہ مقربان در گشت با جنج تو ہم سوز چہ رازی دارد اسی خالق ذوالجلال تو میدکن کشم بوس کہ بدو نیک بسی	دل	آن دامنہ تبر و نیک خدار بہر نشت یکوی زحق و دیگر بی برتن نشت ہر چہ ز حدیث اوست نشیدہ کنند خاک قدش چہ بر سرہ در ویدہ کنند بی خویش و تبار و ہم قرینم کردی ایا بچہ خدست این چنینم کردی باشوق تو ہر سو خستہ رازی دارد آن را کہ بدر گشت نیاز می دارد حاصل نشد از عمر مرا جز ہوس	دل	دل	دل
		تا میما ز عمر یارب نفسی در یاب کہ جز توفیق فریادری			
		بسم اللہ الرحمن الرحیم و یمن			
الحمد للہ رب العالمین و العاقبۃ للمتقین قال الشیخ الانام و قد و الا نام ساکت مساکت شریعت مساکت مناسک طریقت کاشف الاسرار تحقیقہ ربان العارفین و سلطان الواصلین و مرشد الساکلین و طلب المحققین مجذوب حضرت باری خواجہ عبد اللہ انصاری					
اسی زور و جہت کما ز ابوی در مان آمد جد ہزاران ہجو موسی مست و ہر گشت صد ہزاران عاشق سر گشتہ بنیم بہید سینما بنیم ز سوز چہ تو بران شدہ عاشقانت مغرہ الفقر فخری مغرہ سیر انصار از شراب عشق خور و چہرہ		یا تو مرا عاشقان را موس جان آمدہ رب ارنی کوشدہ دیدار جوان آمدہ بر سر کوی غمت اللہ کو یان آمدہ دیدہ ایمیم زور و عشق کرمان آمدہ بر سر کوی ملاست پای کو بان آمدہ ہمچو مخون کرد عالم مست جیران آمدہ			
اسی کہ بی کہ شمشدہ عطائی و اسی حکیمی کہ پوشندہ خطائی اسی ہمیکہ زاد کلا					

ماجدائی وای احدی کہ در ذات و صفات ہیبتانی و عجبی تا درسی که ای
 دانستائی وای خالق که کرامان را باطنانی جان ما را صفائی ده و وفا یه
 هوای ده چشم ما را ضیائی ده و ما را از کرم و فضل خود آن ده که آری نه
 یارب دل ما را تو بر محبت جان ده در دهم را بصدوری در مان بدار
 این بنده چه داند که چه عبادت حسبت وانده تویی بر آنچه دانی کو تاز

الهی غدر ما را بندیر و بر عیبهای ما کبر الکی همه عمر خود بر باد و کرم و برترن خود بیا
 کردیم و شیطان لعین اشاد کردیم بود و نبود ما کیسان از عزم ما را شادی رسان
 الکی از پیش خطر و از پس ایم نیست دستم گیر که جز فضل تو پناهم نیست الکی ترسانم از پی
 خود نیامرز از خودی خود الکی در سر خار تو دارم و در دل اسرار تو دارم و زبان اشعار
 دارم اگر چه بیضای تو جویم و اگر گوشتی شای تو گوشتیم الکی بیاد حسد ما خاب باغ
 اسید با بی آب کن الکی بر سر خاک خجالت شمار کن و ما را بیای خود گرفتار کن الکی
 از د جهان محبت تو گردیم و جانشه بلا بر تن خود بریدیم و جانشه پلاس پوشیدیم و پرده
 عافیت دریدیم الکی فرمودی که در دنیا بدان چشم که بر تو انکارن میکنیم بدویشان
 بسکینه که در الکی تو گویی اولی تویی که در آخرت بدان چشم که در طریقت گویی در حاصی
 نگر الکی هر که را داغ محبت خود نهادی خوشترستی او را بیاد نیستی بر دادی الکی کس
 از آنچه نذر مفلست و من از آنچه دارم فضل ترا کران نیست شکر ترا زیان نیست
 الکی اگر چه طاعت بسی ندارم در دو جهان جز تو کسی ندارم الکی بهشت بیتو جای
 شاد می نیست و جز از دوستی تو جای ازادی نیست الکی فضل تو را کران نیست
 و شکر تو را زیان نیست الکی کس تو را شاخت هر چه غیر از تو بود و بنداخت

انکس که تو را شناخت جان بچکند فرزنده عیال و خانان را چکند
 و یوانه کنی هر دو جهان بش بخشی و یوانه تو هر دو جهان را چکند

الکی دل ده که در شکر تو جان بازیم و جانی ده که کار انجان سازیم الکی دانی ده
 که از راه یقین و یقینی ده که در چاه یقین الکی یقینی ده که در آرزو ما باز نشود و

بگوید ای من که ضعه حصص با باز نشود و چشم اند ما جز بروی تو باز نشود و الهی گیر که دست و نیزه را
فرود ز من بیدر کبابی که زنده دم الهی مگوی که چه آورده و بید که ویشا نیم و پیرس که چه
اندر دهاید که رسوای نیم الهی تحقیقی که از دنیا بیزار شویم و توفیقی ده که در پیش تو ابر شویم الهی
خاک پزار ایشان شویم و براه آور که میر که درین شویم الهی تو بسیار که دیگران ندانند و تو
با قار که دیگران نتوانند الهی تو بسیار کار من و منکر که در من الهی دلی ده که طاعت افرو
کنند و توفیق طاعتی که بهشت رهنمون کند الهی طاعت مجوی که تاب آن نداریم و از
بهیبت مگوی که تاب آن نداریم الهی دلی ده که در آتش هوا نبود و وسیله که در آن آب
رزق دریا نبود الهی دیده ده که جز به بولیت تو نبیند و دلی ده که داغ عبودیت تو نبیند
الهی طغیانی ده که حلقه عبودیت تو در گوشش کند و جانی ده که ز حرکت تو نشکند الهی فایت
تو از رویی است و یافت تو از نقوت باز رویی است از آنکه خواند واسطه در میان نبود و
آنرا که از هیچ کس نباشد بود و الهی آنچه تو گشتی آب ده و آنچه عبد الله گشت بر آب ده
الهی از گشت تو بوی خون نیاید و از سوخته تو بوی دود چه که سوخته تو بوی صفت شاد است
و گشته تو بوی گشت و الهی در دنیا معصیت میکردیم و دست تو محمد تم تکلیف میشد و
دشمن تو ابله میشد و الهی اگر فردا عقوبت کنی باز دوست تو محمد اندوه میشد و دشمن
تو ابله میشد و الهی و شادی پیش من ده و دانه و ده بر دل دوست منه الهی اگر پیری حجت
نداریم و اگر بیخی بضاعت نداریم و اگر بسوزی طاقت نداریم یا نیم به فغان بیایم و بهر
از طاعت بی برایم و بهر محتاج و بی برایم الهی اگر یکبار کوئی بنده من از عرش بگذرد و خدا
من الهی اگر کاشنی تلخ است از بوی تانست و اگر عبد الله مجرب است از دوستانست
الهی چون بنویسم یا دشانیم تاج بر سر چون بخود نکریم خاکیم بگوید از خاک گشت

پیوسته دلم از رضای تو زنده	جان من من نفس برای تو زنده
بگوید بر سر خاک من کبابی روید	از هر بر کس بوی و فای تو زنده

الهی چون نیکن را استغفار یابد که دانا نیکن را چه کار یابد که الهی گفتی که و کذا هستی و
گفتی که و بر آن داشتی الهی اگر ابله پس آدم را بداند موی که و کندم آدم را که روزی کرد

الہی چون حاضری چہ جویم و چون ناظری چہ کویم الہی بی بینی و سیدالعی و برآوردن بتولانی
 الہی چون ہمہ آن کنی کہ خود خواہی پس این بندہ مفلس چہ بخواہی الہی ہمہ بخواہن کند
 تو کہ ندو عبداللہ میخواید کہ تو دروی نگری الہی علمی کہ فراستی نگو سار کن و چون در آخر حضور
 خواہی کرد و اول شرمسار کن الہی اُمیر بدین طبعان چکار است کہ گویم کہ ہمہ را نرسد چہ تہ
 است لہی چون دریای عنایت تو موج زند خیانت کہ پدیدد و چون چشم رحمت نگری کنما کہ نماید
 لہی فریدی رایگان و روزی دادی ایگان و سیار زرایگان کہ تو خدائی و زبایگان

من بندہ عاصم رضای تو کجاست	تو کجاست و من نور ضیای تو کجاست
مارا تو نبشت اگر بطاعت بخش	این مژد بود لطف عطا تو کجاست

الہی محبت دوستان تو بجا است و با عزیز ایشان تاب جانت الہی چہ صفت است
 کہ بادستان ہما کرد و بچہ سعادت ایشان زار و دنیا آوردہ ہر کہ دریافت ایشان زار داشت
 و ہر کہ ایشان را شناخت تو دریافت الہی ہر کہ را خواہی برافدہ کوئی بادستان تو فہم
 الہی کل بہشت در لفظ دوستان خارا است و جندہ ترا با بہشت چکار است

اگر چہ شک از فرخوش نسیم بہت	و م جان بخش چون بوبت نذارو
مقام خب و دوجویت مزدوس	و لیکن رونق کویت نذارو

الہی اگر چہ بہشت چشم و چراغ است بی دیدار تو دید و داغ است الہی جمال
 تراست باقی نشند وزان مردوران بہشت الہی بخور و تصور تا زیم اگر نفسی
 با تو پروا زیم الہی اگر بدو زج بری عوی دار نسیم و اگر بہشت بجمال تو خیر دار نسیم

در دوزخ اگر وصل تو در جنات آید	از حال بہشتیان مرآتک آید
در بہشت تو بصحرا می ہستم خوانند	صحرا می بہشت مردلم تنگ آید

الہی دعا بدرگاہ تو بجا است ایستہ چہ بدانی کہ بندہ بچہ محتاج است الہی کاینگلی
 عبد اللہ خاک شدی تا ماش از دست و جو دیا ک شدی

و می آدم و سب از من کاری	امروز من گرم نشد بازاری
فردا بروم لی جنبہ از سراری	نامہ بہ بود ازین ستر باری

آلتی همه از تو ترسند و عبادتند خود را که از تو نیک آید و از عبادت بد آلتی اگر همه عالم را
بیر و چراغ منقش است نه شود و اگر همه جهان آب کبر و باغ دیر شسته نشود آلتی مگر بخورد

عبادت است اما کار عبادت است

آنجا که غناست سبب باشد	فقر و حشر کار پادشاهی باشد
و آنجا که فقر کبر پائی باشد	بتجاده نشین کلیسایی باشد

آلتی ابو جبریل اگر بعدی آمد و ابراهیم از تجانه کار بغایت بود باقی بهانه آلتی تو اگر کن
برز و سیم نازند و درویشان به سخن قیمت سازند آلتی اگر چه شب فراق تار نیست
دل خوش دارم که صبح وصال نزدیک است

عاشق چه دل از جو خود بگیرد	اندر دو جهان و در لطف و لبر کبر و
بالتعجب نباشد از دلبر او	کا و را بکمال لطف و بر کبر و
ستی ایشان غانی است از من باقی	مست توام از جرعه و جام از آدم
مرغ توام از دانه و دام از آدم	مقصود من از کعبه و تجانه توئی

ورنه من ازین هر دو محبان اناندم

آلتی آنرا که خواهی آب در جوی او روان است آلتی در صطفی هر دامن آدم تو
ریختی و در عصیان بفرق ایس تو یحیی از روی آب مابکر ده ایم اما حقیقت
توفیق آلتی چون آتش فراق داشتی بآتش و نزع چه کار داشتی آلتی در کجا
تو را می جستم خود را میب یافتم اکنون خود را میجویم تو را یافتم

از صبح وصال تجنبه بود عدم	آنجا که سن و عشق تو بود غم بهم
روزانه اگر کسی نه نفیم بهم	شب هست مرا غمت چه پیش تو کنم

آلتی به عجز و بجزاری خود که ابراهیم و از لطف و عنایت تو اگاهیم خواست خواست
بست من چه خواهم آلتی اگر نه امانت نفیم روز نخست میداشتی که چنینم آلتی چون ک
را بار است و سنگی را دیدار است عبادت نامه امیدی چکار است

در بار کست مکان ره را بار است	سک را بار است و شک را دیدار است
-------------------------------	---------------------------------

آلتی در کجا

من سگدل سگ صفت از حیت تو	فوسید نیم که سگت سگت بار سگت
آلتی اگر که عارفان است قلم رفته راجه در لغت الهی چون تو در غیب بعدی من در غیب بودم چون تو نه غیب پیدا شدی من از غیب جدا شدم آلتی که عبد الله را بخوابی سوخت و سوخت و کبریا بدایتش او را و اگر او را بخوابی نواخت بهشت دیگر یاد آسانش او را آلتی هزارم از آن طاعتی که مرا عیب آورد و بنده آن مصیبت که مرا بعد از تو آلتی که شکر این مرغ افروخته را و مسکوران این دل سوخته را و در این پرده دوخته را آلتی برای که شکسته تر و باغچه الله منی هر دلی که سوخته تر بود بر مقام او راه دهی آلتی چون تو انتم نه انتم و چون تو انتم نه انتم آلتی بحسب آن که توانی و بحسب انصاف که خدای من بر ما و من بر کس که می توانی الهی چاشنی که داوخی تمام کن و برمی که تاباندی مرا من کن و بدین را بر آتش و فرخ حرام کن و در خود و در ما را دوام کن آلتی نوازنده غریبان توئی و من غریبم در دم را و در کن که توئی و غریبیم ای وکیل هر گشته یارب ز تو آنچه من میخواهم هر کس زور تو حاجتی میخواهد	
آلتی اگر که گرفتار است بر سر سبزه تاجم و اگر کبر دار است بمواری محتاجم آلتی برین بساط پیاده ام رخ بر که آورم اسب جبار یا میتازم از آنکه فرزین طاعت کجاست آلتی در اشاعت که در شامات اجل مانده باشم از دیو قل صور تخان در امان خود نگه داری	
از آن خوان که از بهر نیکیان دوی	پس حشر مضیب من بینوا کو
اگر لغت جبر طاعت باشد	پس این مع خواهند لطف و عطا را
آلتی مید که دشمن من نگار شود و دشمنی که دوست من شود و می و میزار شود آلتی آنچه دوستی پوشیدیم هیچ از ما نیامد از آنچه در کوشیدیم نه ظالمی که گویم ز نهار و نه مرا با تو حق گویم بسیار آنچه را و اوری مید و دین برداشته خود را فرو و کد از آلتی که تیرن جاهد و قرآن است قلم رفته راجه در این است آلتی چون سقا هم تاست شرابا طور که است آلتی آنچه از آن است بر با کدو آلتی همه از روز پسین برتند و عبد الله از روز پیشین آلتی با کندم مدته من ده منده الکرده آلتی هست عبد الله بحجری بسته که با خدای	

نشسته الهی تو مرا بچشم من بگردان تو را بکرم تو بکیم من زین که کرم تو اندک من لبش است و من
 با چشم خود در حقیرم الهی بهر ترسند که نزد تو خواهد شد و عجب الهی ترسند که در حقیرت
 اگر حساب بامایه دارا هست من به چشم و اگر با مغلسان است من از به چشم الهی چون ترا
 چه یک که در ملکوت که تو بهر چشم الهی در و من تو را تو شایسته است بنده در بند تو عزیز تر و آزاد
 است الهی اگر چه کنایه من افزون است اما عفو تو از حد بیرون است الهی اگر چه چشم من
 و اگر بهر که در چشم من الهی اگر بسوزانی من را می آید و اگر بهر می بجای آید من الهی هر روز
 که بر می آید من ترسم و چشمت که می بیند من و پس ترسم الهی کار نه بزرگت بودست بلکه بخت
 دوستت الهی مرا هر تو در دل بکار است که نه چراغ مرده را چه مقدار است الهی من
 تا ترا شایم و خون دل از دیده بیالایم الهی نه کلید دارم که در بکشایم و نه کرم دارم که
 بر خود بچشایم ای یگانه که در آفرینش مقدسی چه شود اگر در دم باز پسین غلغلی افتد یا در

بی امر تو خلق را زمانی نبود
 من شود گم ترا زمانی نبود

بی حکم تو سرخ یک زمانی نبود
 که بگذری از کرده و نا کرده من

ای عزیز دنیا جای عبور است عاقبت آن کور است نه شهرستان سرور و در پناه
 بی اقامت و سابعیت بی استقامت زخم نشینش همه بهر است مطلقه ابراهیم
 است که رنج غفلت میداد و نیست رانده جفید بغداد و نیست خانه محنت بنامیت لغون
 با نیر بطنایت و خود پرستان و دین بهمت را و پر است مردود ابو سعید ابوالخیر
 است جرمه سوزن تلخی است و پست بازده حلقی لطیف بر داشته اشقیات مکرر
 ابقیات هر که طالب او ذلیل و زبان عذر او کلید و این آیه ازل عجب را و این کل
 سطرع الدنيا خلیل اسی در ویش نظر کن کجاستان غافل بیا شرح بستان تا بینی چنان
 مقاصد و مرار و خفته در آن نازنمان کلزار صد هزار همه جبهه کردند و کوشید و درش
 حاضر من بوس ج میشد و کلاه از جواهر پوشیدند نمانده با نیریم کردند و سیو با پر ز سیم و با
 بر زده و جیله نمودند و نقد بار بودند و عاقبت مردند و هر تنه بر دشتا خاها انباشته
 و خشم محبت دنیا در زمین دل کاشند و آخر فتنه و بگذر استند تا که همه را بدیدم حرکت کشاید و شربت

ناگوار مرگ از دوست ساقی اجل چسبندند اسی عزیز از موت بیدیش و عمل پروا تیش و کریم روی
بر تو دوزخ بود و او اسی تو بآنکه دوستان تو در خاک دعای تو بخوانند و بجان حال بکینند
که ایچا نامان غافل و پیران بی حاصل مگر دیوانه اید که در نمی یابید که ما در خاک و خون خفته ایم تو
چهره و نقاب کفن نهفته و هر یک پناه و پنهان و پنهان از یاد و شمارفته ایم و تیریش ز شمار بساط و دنیا
و کار مرا می بودیم و نشاط و انبساط جهان فانی نموده ایم و بر بستر راحت استراحت نموده ایم
و بر فرش کمال بقدم مرادی پیچیده ایم عاقبت شربت ناگوار مرگ چسبیدیم و از دنیا و دنیائی دنیا
و فانی میم تا خبردار شدیم خود را و دیدیم بر ما وفا داده و برخاک محبت عناق داده و از ابرو حال
دیدیم مرگ حتمی نه زبال و مثال منفعتی بهم قانعیم باین دست اگر در پیش نبودی قیامت
اکنون مارانند و در باشی نه فرشتی نه نقدی نه نقاشی نه سامان نه ندائی و نه امکان صوت و
صدائی نه تنهیم شست کدائی خط از دنیا حرمانست گوشت و پوست الضیغ که مانست
و قحی که مارا امکان بود و گوهر مراد و دکان کردیم تنیزی و چیتیم خیزی عاقبت در پریشانی
اقتادیم و دنیا بجا جان بدادیم اگر ندارید جهان در ما مگر یکون که هر یک ما نیز ایم و نام خود
سید ایم و اشک حسرت از دیده بیاریم حال ناغیا نیاست بر کرد و ناغیا نیاست
ای عزیزان رو آورید براه و در حال نگنید نگاه که نه از نام است خبری نیز از اجسام اثری
همه ابدان مار پییده و اشخاص ما پیسیده خانمان با خراب منزل و دکان با بر روی آب
بر بستر و گیر می تائب و قیام ناغیا رضا را خاک خورده و کل روی ما پیورده لبان
مگر و اینچه و در دندانه های ما در محدود ریخته و زبان با فر و بسته و دمان ما در هم شکست تمامی
اعضای ما بر هم خورده و آتش حرص ما فشرده و مرغ روح ما ز سر پریده و سبز چهرت
از گل ما پییده ما در خاک تیره و شاد و خواب غفلت آن فی ذلک لعبره لا ولی الاکباب
اسی و بش نشان جز و مندی نیست که دل از دنیا برداری غفلت بگذاری پیش جلالت
دنیا حاصل کنی و عقیقی که دنیا را بقا و ثباتی نیست و او را با هیچ کس و ثانی نیست خاک کنی
حضرت رسول ص در حق دنیا چند کلمه فرموده که تا امتنان آن خواب غفلت بیدار نشود

و ترجمه بعضی از آن بخوان اینست که
کردیم چو با سفر در این دارمنا

<p>ما خود بکده شمیم بجهت حال که بود ای درویش قیامت فراموش کن</p>	<p>بگذشته یا شام تمام و ما و من بعد بر ایست تنان من و او یار</p>
<p>و از عیضت و در باشت و در طاعت کوشش</p>	
<p>حسابه امروز کن فروا چه حاجت ستاند از تو این تاج و رواج بخجاری کرد بود کجی ز حاجت بجو رانی به بینی احتیاج که فاسد گشته از عیضان حاجت که تا فردا شود بینی رواج مگر فضل خدا باشد علاج</p>	<p>اگر و خلعت است اینک سراج انهم نگویند کن شیخی من علیا بروی بخت و تابوت حبسی کنون از حق فراغت سینائی ترا پیرینه باید چند گاهی کشدی می طلب اکنون ز توبه زیر خفق و زرق ای پیر انصار</p>
<p>ای اهل چاه بازار بیکاه و بسج بیکاه و شب و روز در گناه دنیا می شما آبادان دین شما تباها از کودکی تا پیری همه نمانی و لیری عمری بکاستی عذری نخوای مرگ در کین مقام تو در زیر زمین و باز گشت تو بسوی رب العالمین و جوانی لایق در پیری بی حاصل غم دنیائی بی درد دل از آخرت غافل نشوی</p>	
<p>که در راه تومی منیم خطر بکوشش بهوش تو گویم سخن ز یک تیر فدا جمله سر کز ایشان در حجاب نماند اثر بکام نفس تو همچون شکر نمیاید مرد عاقل در گذر تماشا می حجبان کن در سفر</p>	<p>و لا در کار حق تنگ نظر کشای از خواب غفلت چشم تا من نگرد خلق کورستان فلک بیا شاها نهمه ویند در خاک معاصی زهر و مضر از تو نموده که زکاه ای است این دنیای فانی چو در پیش است مرگ ای پیر انصار</p>
<p>ای عزیز یاد که دنیا سرای ترکبت و آدمی برای مرگ چاهی است تا ریکت میاهی است باریکت ای می برای آنکسی که بار مظلوم در پشت و چراغ ایمان گشت ای عزیز جگر تپان</p>	

شوی و صاحب کجیہ و در دوشی شوی بہمت درویشان دولت ایشان رخسارہ تلواری
و محسوس دنیا در دل تو سپرد شود کہ دنیا جایی بی کو دوکان است و عادت و شیوہ
ایشانست کہ پیوستہ خود را بسیار ایند تا مر و مانہ بسیار نمایند

خجایی کہ درین زمانہ مروی گردی	اندرون دین صاحب مروی گردی
روزان و شبان بگرد و دان بگرد	مروی گردی چو گرد مروی گردی

ای عزیز در رعایت دلباکوش و عیب کسان پیوش و دین بد نیامفروشن بدانکہ
حق تعالی در خاطر کعبہ بنا کردہ کہ اواز شک و کل است و در باطن کعبہ ساختہ کہ از جان نیست
آن کعبہ ساختہ ابراہیم خلیل است و این کعبہ بنا کردہ رب خلیل است آن کعبہ
شظو نظر شومنان است و این کعبہ نظر گاہ خداوند رحمن است آن کعبہ حجاب است
و این کعبہ را ناست آن کعبہ انصاف خلافت است این کعبہ عطای حضرت خالص است
انجا جاہ زفرم است و انجا آہ و مادوم بخامروہ و عرفانت و انجا محل نوران حضرت
محمّد است آن کعبہ را از نشان پاک کرد و تو این کعبہ را از انعام ہوا و ہوس پاک کرد و آن

در راہ خدا و کعبہ آمد تیرل	یک کعبہ صورتت و یک کعبہ دل
تا بتوانی زیارت و لمس کن	کا فزون ز ہزار کعبہ باشد یکدل

ای عزیز دنیا نہ جایی آسایش است بلکہ از آسایش است یکی را بہمت بہشت یکی او دولت
بودست ای من بغدادی آنگاہ متشہمہ اوست طالب دنیا بخوار است طالب

عقبی مزدور است و طالب سولامرور

ای طالب دنیا تو بکی بخوری	عقبی طلبی تو از حقیقت دوری
سوللا طلب کہ و انج سولامرو	اندرون جهان منظر و منصور

ای درویش اگر طالبی رہہ پاک کن و پشت پا بر آب و خاک کن بہشت یاش
مخروش شکست باش خابوش کہ کفہ دست را بہت برند و شکستہ را پر ووش
اگر داری طرب کن و اگر نداری طلب کن

شرطت کہ چون مرور مہ دوشی	خاک تر و ناچہ تر از گرد و شوی
--------------------------	-------------------------------

عالم

ہر کوئی مراد کلمہ کشف فرمادہ شود	کلمہ کین الفت مراد نامرد شوی
کل بابش و خار بابش یا یا شمع اعیار بابش و بار آزار بابش ہار نیک ہار کار نیک ہار	بد ہار زیار بد ہار فروشی اسلام ہست خود فروشی کفر ہست چون ہار اہلست کاتہلست
حدس ال در آئینہ کلمہ محل بود	۲۰ ان آتش سوزندہ مراہل بود
یا فرم نا اہل سب و صحبت	کمزک بتر صحبت نا اہل بود

الغیر نیزہ تیراہ کہ دست عارف بخوران بہشت رسد طہارت مع فتن شکستہ شود و اگر غلبہ از اندک غیر اللہ طلبید آئینہ در جابت بروی بستہ شود و ایر ویش بہشت ہمایہ است مقصود خانہ است اسی بہشت سبز تو نام مراد و سدرہ و اید و فرخ تاب تو نام مرا خبر بد آنکہ کار نہ بروزہ و نماز است شکستہ کی و نیاز است نماز یادتی کا پیرہ نہایت فروزہ زیاد از ماہیضانت ضرورت ہست چہ کردن شامی جہانت نام دہ کہ نام ادن کا مراد است

اسی شکیبہ کی کہ حیدر گزار	کا فراں کشت و قطعہ ہا بکشد
تا د او آن سہ قرص نان چین	ہفتہ آہ خداش نفرستاد

بدانکہ ہر کہ دہ ضلعت شمار خود رسد و در دنیا و آخرت کار خود سازد با حق بصیرت با خلق با انصاف با نفس بقربا بزرگان بخدمت با خوردان بشفقت با درویشان بخاوات با دوستان بخصیت با دشمنان بحکم با جاہلان بحماوشی با عالمان بتواضع از حضرت خواجہ عالم پرسید کہ چہ فرمائی در حق دنیا حضرت فرمود کہ چہ گویم در حق چہ نبی کہ بحجت بہت آورد و شفقت نکاہارند و بچہریکا آرد

دنیا ہمہ تلخت لبان زہرہ	حسن عنیت کہ در جگر نشاند و ہرہ
ہر کس کہ گرفت از وی امر و نصیب	فر و از قبول حق نذر و عیب

ندان العزیز کہ رنج مردم در تہ چیز است از وقت پیش بخوانند و از قسمت پیش بخوانند و از آن دگران از آن خوشی بخوانند چون رزق تو از دیگران جداست پس اینہ رنج بہو و ہر است مہار از کیمہ بر دار و بر زبان بگذار و مہار از و نایر دار و بر زبان و اسی بر کسما نیکو و بہت غرورند و شب و در خواب مسرور ہند اند کہ خدا ہی در روز و فرود

	ایہ اصحاب قبور رباعی	
عمرم بخم دینی و دین می گذرو شب خفته کو روزست تا چاشت قما	ہر لحظہ زویدہ سیل غن می گذرو اوقات سریف بین کہ چون سب گذرو	
ای عزیز و طفلی مستی در جوانی مستی خدا یمنی شاختہ بغیر از آن نزد و مستند امروز از خدای سرسی شہر و ابتر مستی		
قولی بسر زبان خود درستی کوئی کہ سبقت قوی شہادت رستم	صد خانہ پراز بقان کی شکستی میزدات کست دھار کا مشبستی	
<p>ای درویش اگر بیایی در باز است و اگر نیایی بی نیاز است دوست میداری مدہ نماید و اگر دشمن میداری بخور نماید و رویش بر شہ چیز اعتماد کن بدول و بروقت و بر عمر دل زنگ بند است وقت را تغییر است و عمر و تقصیر است دی رفت باز نماید و را اعتماد و تشای خیمیت دان کہ دیر نیاید و بسی نیاید کہ کسی را از نایا دنیاید بدانکہ چاہیز نشان بختی است بی شکری و لغت و صبری در مصیبت و سر ضائی و قسمت و کمالی در خدمت عنایت عزیز است نشان آن دو خیر است اول عصمت و آخر توبہ ای بیانی اور و ای توانای بی یاور بہتہ چیز از بار دستہ وقت بردار و محرومی وقت یار و رسوائی در وقت شمار و مجوی در وقت میدار ای عزیز بچانہ و تعالی العفی رایدست قبول برداشت حبشی زادہ سیاه و بہشت قرشی زادہ چون ہاراکنت طوفان شاہ بخدمت شیخ آمد و بقدّم او در افتاد و گفت ای مقدم شوارع طریقت ای کایہ جان حقیقت خدا ہی تعالی بر من حمت کند یا نہ گفت ای قطرہ منی در تراز و می قدرت چند منی گان مبری کہ از کجای خود بخوری طوفان شاہ گفت مرا نصیحت کن شیخ گفت ای دوست ہر کہ مولا طلبد ترا نصیحت کند و ہر کہ ناصح امینی بود و نصیحت نکند نہ توان کرد ایکار و چہ توان کرد و با این کہ و ارجہ توان گفت ازین اسرار یکی را از حق من ترا می کشند و دیگر بی درخانہ ام ہا نی خفتہ و سواکان سحان الذی سری بعدہ کہ و دیگر و او گرفتہ لطف او کو دیدی مقرر او کہ دید و باران از سنک در یغ غیت و صحبت از این</p>		

در معیت کی نید و دو نیرسد و دیگری خفته و سه و چهارین علم نامسوخته کاه در علم و کاه سوخته یک مقام و سال علم آسودخت چربا غنی تفر و خست یکی در همه عمر خود می نشود و در آن حرف بسوخت کسی را که حق توفیق نداده براه پیدا آید اولیا و راه نمودن اینها	هر که را رنگی و وجهی داده سلطان انزل اختیاط مایه سیخ پیش تقدیر آید هر چه کاری در بهار دین تیره ماه آن بدو آینده باری خد است آتشه بس بگریزیم تا آب سیر می نماند و اما جالع بود غیر تسلیم و رضا الضار یا تیر حقیقت
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ای عزیز کاری کن که کابل تسوی و رزق از خدا طلب کن و بگریز

هر که آن بخشیم کابل کار د	کابل کار فریش پیش آرد
---------------------------	-----------------------

اگر از دل برون کنی اندیشه و کابل می شیه خود جایی کنی و درخ و بر آوری آفر و
دل را کنی پر دود و کوئی حکم سلطان انزل این بود اگر گناه از خداست بنده را غلب
چراست انبیا با همه در آگهی اولیا با همه چالاکي ظاهرا شرع را بود و در باطن خوض
نمودند و درین تیم نفس از کجا این هوا و هیوس نهار تا مگوئی که کنش کارخانه ایست
منصور تاباشی حضرت حق جل و علا میفرماید بیکه را در وجود آوردم از بهر سجود آوردم تا کجا
سازم خوانند و میرانند ما بنیایم و اندک طاعت ثقلین در میزان کرم من کم از کابل می بود
بگو شیدا فرود آنگوئید کاشکی اینجا ریدل آکار بدل آگاه است بدستار و کلاه بیکار باش
که کاروان بر سر راهست اگر واپس مانی او را چه کنایه است از عارفان جهان نشانی است
و نهایی که از معرفت نشان دهد و همان نیست ابوابیم را چه زیان که آفریداروست آفر
چه بود که ابراهیم سپاروست این کار بغیر قدیم است باین غافل مشو که خدا کرم است
شبی بر خیز و قیامت نما تا قیامت دست و دوش اگر بر تو بغفلت گذشت یک شب
و دواش کن که بهادانه است بخت کیر در آدیر کیر که سفر و در خانه نزدیک است از

نذاست چراغ افروز که عقبه من باریکست ایمن بشو که ملاک نشوی پس آنکه شوی که بخاک نشو
نصبت خوردن بشیر لذت این جهانیت و محنت کشیدن بی صبر لاکن جا و دخت
بر کنه دلیری کن که حق صبور است و خوشین را غرور ده که بجان غفور است دل
غیر آنکه بند که آنه غیور است بدار شو که بهنگام طاعت بیکه میشود محول بهوشیار شو که
احزرت نبه میشود حقیقتی مینا آفرید و بر خلق بیاراست گفت این جای ملامت است اجزت با
بیاراست و گفت این نشان عطاست خود را بقیومی بیاراست و گفت بخواه افروزان
و گویتی آن است اگر ناپائی داری بند او دار و اگر سیری داری در کنار او دار فکرم

غافل شو که مرکب مروان مروار	در سنگلاخ بادیه بی باریده اند
نومید هم بهاش که زندان باوه لوش	ناکه بیکجوش و شش منزل رسیده اند

شانزده چیز دوستی و بندگی را شاید اول چیزی باید بی حاجت و دیم صحتی باید بی انت
سیم موافقتی باید بی مخالفت چهارم تقستی باید بی ملالت پنجم گفتنی باید بی سلامت ششم
یار می باید بی عدوت هفتم عشقی باید بی منت هشتم دیده باید با امانت نهم شناختنی باید
بی حیالت دهم خاموشی باید با عبادت یازدهم حکم را باید بی اشارت دوازدهم بی
باید بخیاست سیزدهم لقمه باید با جلالت چهاردهم از یار چرم آید و از تو غم از یار تو
شب نماز باید و روز زیارت شانزدهم همت صافی باید و در بر دایست کار با خیر کرد
کفایت هر که بدانت که آفرید کار و آفرینش غلط کرده است از عفت برست هر که
بدانت که نیک بد را پاداش خواهد بود از عفت برست هر که بدانت که قیمت
روزی نموده است از حد برست هر که بدانت که اصل از خاکست از کبر برست هر که
بدانت که قضای خدای بوی خواهد بود از غم برست هر که بدانت که از آسمان خبری
نیخواست او نیست از جله خود برست هر که عنایت او بر خود نیست از تکلیف
برست هر که نور اخلاص یافت از ریاست برست پرورد و باش کار خام کن و در کوی
و بهوس تمام کن دل بخلق ببند که خسته کردی دل سختی به بند که و است که دمی ترس از کسی
نترسد و هر چه کند نیچند اگر بر روی آب روی خشی باشی اگر در هوا پری می باشی دل برست

<p>آرتا همی باشی آن غمی گمانی و اگر بتوانی آنچه سزای من چنان نامی باشی چنان باش که نامی اگر خالق را شناختی و مخلوق بند و احتی علی که از بخت یکبار از امل است کن و ادعای دعا و دعوی که است کن بر غمتی که در آن شک نیست نقصان و جهالت و همتی که در آن صبر نیست جا و نیست بر ایمان که در آن اخلاص نیست کفر و پنا نیست بر طاعتی که در آن علم نیست ضایع کرد و زحمت نیست بزرگی کردن عیال ملک را حرام است تو اعدا بنده باش چون عالم را غلام است اگر از قفس دنیا بی ملک ابد و ملک احدی پستی لغت خواهی بر جانی صحبت کنی یوسفانی فرزند خواهی خدای زبانی هر دو سوانی اگر بی انصاف نداند که انصاف چیست انصاف دانند که بی انصافیت</p>	
<p>ای جان تو در پی هوا گشته کردی زیرا که نمی خرد در رشته عشق</p>	<p>ببین پی کار خویش چندین مند و صد جان مقدس مطرب و جو</p>
<p>درین راه که یقین یابد یا نه بخون بادل پرورد باید و امن می چون نام تو در نام توان که است و دیکه انگلی نه دعوی هزار دستان بکینی و زهر بکینی نه اگر حاضر باشی با کوی اگر نه ده بدانی انجا که همای سرگون خواهد بود</p>	
<p>آه از تفاوت راه و بیراه آهن از جایگاه و پاره آهن از جایگاه یکی نعل شور و دیگری آئینه شاه یا بش تا که در مصاف و آشود و سوار از سپاده جدا شود تو پندار همه جانتند نه کالبدی جاسد می پنداری که داند</p>	
<p>ای طالبی که دعوی عشق خدا کنی از جستجوی عین تو بیگانه شو اگر حقا که شور و ولوله در آسمان شد ملک بهشت از تو شود کز روی عجز انصار یا چه روز نشوی رجس با شبی</p>	<p>در عین و نظر محبت چرا کنی خواهی که دل بجزرت او آشنا کنی آنکه که تو زیم خدا رتبا کنی خود را فدای خاطر یک بی نو کنی خود را بجزر بر در سلطان کد کنی</p>
<p>ایها که اگر را بتناختند بعرض کسی نیز و خستند ابیریز او را و آن روی طمع از دیگران بگردان طمع بر مرکب نهاده ای سیرا کشتی و منت بر مرکب نهاده ای سیر او کشتی کمین از نشان طلب که ازین دومان و دومان بختان حاصل شود و غم</p>	

ولا چون بریدی زد و نماند طمع	ز قوت کسان قوت جان مخواه
سنان خور که حاجت و میحوت	ز دکان و دوان بچی نان مخواه
دادن عزت است و بستن عار و دادن حکمت است طالب بسیار هر که بخود	بند و برنج و خند و دوق تعالی سخی ز مستحق نه پسند و دطلب علم عزت است و
طلب مال غلت و علم در سراج است و مال در گرون غل اگر میخوایی از آن خجسته	دارد و میخواید که خواستی و از آن مخواه که ندارد و میترسد که بخوایی ای درویش در طلب و
کرم باز ترا این همه غفلت و ناز تو آه نرفته از آن نموند ورنه که زو این در کش شود	ای عزیز منی که در سجود و بیست صفحہ به از آن دوستی که در وجود و بیست کفایت
در هیچ کس بختیم خسارت نظر کن	تا در تو ہم بدیده تحقیق بسکند
زیرا که هر چه هست ز رویش بادشا	چون نیت بنگری ز یکی اصل چه بینی
تقصیل پس میانه این هر دو جنبشیت	در خورد و خواب چون همه با هم برارند
جود و سجو و چون بگذشتی ازین دوا	باقی ہر آنچه هست ز انعام گشترند
ای عزیز صحبت خلق را در دستان دوا می او تنہائی و نہ ما را با خلق صحبت و نہ	حق را از اجائی ای بسا کس که از ما ہزار فرسنگ دور است بمعنی در حضور است و
بسیار کس را از افروز و برفراز فرسنگ دور است خود را در معنی نزدیک آرد و دور	صوری سیاه کہ نزدیک ظاهر گرائی دل دوست ما نیست قربت معنوی از دلگرائی در است
آنکس کہ گرا نیست و بداند کہ گرا نیست	و اللہ کہ گرا نیست و بیک روح رو نیست
و آنکس کہ گرا نیست و نداند کہ گرا نیست	و اللہ کہ گرا نیست و گرا نیست گرا نیست
ای درویش شکر ایمان و یقین را کہ عین نفس تو یقین است و از دیگران بشکر	اگر مردی عیب پوش باش و اگر درویشی عذر بنوش باش نظم
عیب کسان بشکر و احسان خویش	دیدہ فرو کن بکج میان خویش
اینکہ روزی کہ بیکر بدست	خود شکن آن روز مشو خود پرست
خوشتن آرائی مشو چون بہار	تا گشت در تو طمع دوز کار

ایغیر و ظلم کشائی آتوہ مظلومان حذر نمائی کہ ظلم نمودن از خدا بیخبر نیست مظلومان را که
کبودانند چایہ در بید نیست بنیاد و ترم خرابی اساس دین است و ظالمان را عذاب الہی در کمین است

مکن کہ آہ فقیری شبی برون نمازد ز تیر آہ سست جان گریختی ترسی خدا ز نملی از آن ناله سحر کاہی بوقت بخت شبی کہ بگوید ای اللہ ہزار جوشن فولاد اگر بپوشی تو متاثر بر سر مظلوم ساکن انی ظالم اگر کل نکتہ سائل ستدینہ ز بار جور بسیمان منال عبد اللہ	ہزار سچو تو از خانمان براندازد خفاں و بالہ بفرش و ملاکت اندازد کہ کہ کہ بگوید ز نذر روزی در آن سازد ہزار سچو تو از خانمان براندازد ز آہ گرم فقیری چو سوم بگذارد کہ دست فتنہ ایام بر سر تازد جزا دہندہ توراد و جہنم اندازد کہ کہ حسی بزند کرد کار بنوازد
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ای درویش سرمایہ عمر غنیت دان و نجات نفس از عبادت جوی ہمہ وقت مرگ دایہ
کن و ترک این ہمہ فساد و بیدار کن سلاح از علم ساز و از آنوختن دل تنگ مساز
نادانان را ز نفع دان و نفس را رام آورده بر زہد جاہل اعتماد کن خود شناسی را
سرمایہ بزرگ دان و طاعت حق تعالی را مغفتم شمار در ہمہ کار با یاری حق طلب
کن و از دشمن دوست و محترز باش و از نادان مغرور بیتاب نمائی ناشنیدہ
و نادیدہ کہوی بعیب خود و میناش و عیب کسان مخفی

بذر رہ حق تصرف آغاز کن پس دل پر بندہ خدا میداند	چشم بد خود بعیب کس باز مکن خود را تو درین میانہ انانہ مکن
----------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------

ایغیر ز قول از راستی باز گیر و در جواب سخن تمجیل مکن تا پیر سبکدوشی تا خود اندر مغرور
اچہ تیرہ کند تا کند از اند اچہ خود ننہادہ بر یکیر تا کردہ را کردہ شمار دل با با تیرہ
و پیوساز در نہان بہتر از ظاہر پیش نان شکست را مخور نان خود را اگر س در بیغ
از فرمان طعن حذر کن دشمن را اگر چہ حقیر باشد خوار مدار با ناشناس ہمسفر شود اندک
چرا بہر بسیار و دیگران دان علم بیودہ مخور دوستی خدا را در کم اندازی شناس

خود را از حال خود غافل در اندیشه عبادت دنیا و آخرت را در صحبت و آشناسی بگذراند
خود مغرور مشغول خود مایه ریای بزیان میبار نظم

منها و مشنوا آن عمل خویش را بخلق	اعمال را منتقله زهر چشم و گوش می
از طاعتی که بفریب خلافتی است	بخواند چنگ و زمره نای خوش به

ای عزیز از نادانان ما که فراموشی قیام چنان غشین سخاوت عثه که فقر را فقر بلبل بگوید
خدای را ضعیف بشنیت خلقی و کم از آری پیش کن اگر شاد می خواهی رنج کشی اگر مراد
خواهی صبور باش کس را انداز آنچه بخود و اندازی تا توانی از خود لاف زدن نظم

عیب است بزرگ بر کشیدن خود را	وز جمله خلق برگزیدن خود را
از مردم گت دیده بیاید آموخت	دیدن همه کس را بر ندیدن خود را

ای مؤمن صداق گوی که تا بدل با بی بسنج سخت کس را رنج بکن بنده حرص مباش
فریفته عمل مشو مال را عاریت دان و تندرستی را غنیمت بشمار که بجزار دوست
گست و یکدیگر بشن بسیار مردم نوکیسه و ام که بر حرمت خانه قدیم گم دار از قصبه دور باش
زمان را از خوش نگذار مردمان را در غیبت آن کوی که در روی تو ای کفایت بود که
فرنگی با سپاسی و تشکری را بخود را ندیده نیازمندان را سرزنش مکن در ویش را
نومید مگردان حاجت برادران مؤمن را کار بزرگ آن کوی خود را بمبت بر زبان بیا
چون مردمان را دیدی مدد کن خلق بخود امیدوار گردان عقوبت باز نگاه کن
بنغم گمان شادی منهای درد ویشی خود را خوار گردان ترک شهوات و لذتها انفس را

گر یوسف شهوت و هوا خواهی رفت	از من بفرست که بنوا خواهی رفت
بنگر چه کسی و از کجا آمده	میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت

تترالکتاب بعون الملک الوهاب لبعی و اهنام جنابان
عمده الاعیان آقا محمد علی صاحب شیرازی و
حاجی آقایی شیرازی بخط اقل زندگان
نور احمدی شیرازی در شهر کاشمر
۱۳۱۰

۹۱۵۵۱۲۸

DUE DATE

[illegible]